فراق عشق
از
میر احمد علیخاں شعلہ

بعون خلاق جہان و بتائید ناظم کون و مکان

دیوان فارسی حضرت میر کاظم علیخان صاحب شعله فرزند حضرت میر احمد علیخان صاحب رضا شهید دہلوی المعروف مسمی باسم تاریخی

مذاق عشق

باہتمام سید نوازش علی لمعه فرزند و شاگرد حضرت مصنف مرحوم

در مطبع فخر نظامی واقع حیدرآباد دکن مطبوع گردید

شعلۂ طور معانی بحمد ناظمی درخشان است که تسبیح و موزونی نظم عالم از غیر او بیرون از حد امکان
و ازین سبب سابغ النعم بود نش بادلۂ قاطعه واضح البرهان و لمعه نور ایمانی در نعت و مدحت
آن مطلع خمسۂ آل عبا و مهر چهار صدر نشینان چار بالش اقتدا و اهتدا تابان است که ساکنان
رباعی جهان به طفیل شان خفی و جلی تخلص جویان و منقبت بے پایان آن بحور مرکبه صورت و
معنی را شایان است که ذات واجب التولاے ایشان مسدس عالم را بمنزلۂ ارکان۔
اما بعد سید نوازش علی لمعه ابن حضرت میر کاظم علیخان صاحب شاعر فرزند حضرت میر احمد علی تنها صاحب
شهید دهلوی بخدمت جمیع سخن سنجان عرض پرداز است که شاهد معنے اعنی کلام بلاغت نظام حضرت
قبله گاهم همچون حال عاشقان و زلف محبوبان متفرق و پریشان افتاده بود پس نخواستم که این
گنج شایگان را رایگان دهم فلهذا این عرایس ابکار افکار را بحلیۂ طبع آراسته منظور نظر و
مطبوع خاطر اهل نظر ساختم و نیز مناسب دانستم که برخی از حالات مصنف مرحوم پیشکش

ارباب معانی گردانم لهذا سطری چند مشعر بر همین معنی معه احوال فرزند وجد سید حضرت
میر احمد علیخان شهید از تاریخ دکن مصنفه مولوی نصر الله خانصاحب خورجوی مرحوم نقل
کرده شد وهو هذا۔

دیگر از نتایج طبع مخمور باده سخن جام کش خمخانه سرفن عزلت گیر از ارباب زمانه دست کش از
اصحاب روزگار روپا دراز در کاشانه عمری تلف کرده در کلام از متوسلان قدیم سرکار عالی
نظام منتسب بعالی خاندان مضاف بو الاد و دمان دهلوی الاصل میر انشاء الله خانی نسل
قانع روزگار واقف الافکار فقیری گوشه نشین امیری ترک گزین دبیری خوش تحریر شاعری
خوش تقریر در صنایع و بدایع فرید میر احمد علیخان شهید مدظله قصائد و غزل ها بسیار ابیات
امانذ بی از آن برای تفنن طبع دوستان و حظ ایشان خواهم نوشت لیکن پیش از شنیدن
کلام سترگ این بزرگ حالش شنیدنی است و حسرت خوردنی زیرا که الحال حالش مطابق
این مقال است ــ چون کمان حلقه بکاریم باچندین هنر ٭ زور بازو دست ما را بقفا
پیچیده است ٭ دانستنی است که این ستوده صفات موسوی حسب و دهلوی مولد
است از منصبداران قدیم شاه هند است در فن شعر و انشا و عروض و قافیه و صنایع و بدایع
بهره کافی و بعلوم عربیه در رمل و امور مالی و ملکی مهارت نامه و خط وافی دارد و کیفیت
حسب و نسب آن چنان می نگارند که مشار الیه فرزند سید جعفر علیخان بهادر ولد
خواص نشین و جاگیردار موضع سرانه است و جد پدر سید جعفر علیخان بهادر
سید نوازش علیخان بهادر منصبدار و جده او شمس النسا بیگم دختر نواب
سربلند خان بهادر ولد ر جنگ مبارز الدوله مبارز الملک صوبه دار گجرات و

بڑودہ بودہ وجد مادر مشار الیہ سید صلابت خان بہادر صلابت جنگ عرف مرزا خانی نبیرۂ نواب سعادت خان بہادر ذوالفقار جنگ محمد شاہی است و دختر ذوالفقار جنگ محل محمد شاہ و مادر احمد شاہ المخاطبہ بنواب صاحبہ محل بود و چونکہ نواب ذوالفقار جنگ جد فاسد احمد شاہ بود در عہد سلطنت احمد شاہ بخدمت امیر الامرائی یعنی میر بخشی گری سرفراز و مخاطب بنانا با باشد پنجاہ سال میگذرد کہ میر احمد علیخان شہید وارد حیدرآباد گشت منصبدار و مقرب حضرت غفران منزل بود و بخلعت و خطاب میر آتش امتیاز و الحال ہم بدستور بعہدہ منصبداری سرفراز اشعار در فارسی و اردو ہر دو خوش میگوید اگرچہ پیر است اما عشق جوانانہ دارد از وست غزل

ساقیا معجزۂ حضرت موسی داری
ساغر بادہ بکف چون ید بیضا داری

ایدل اندیشۂ آن زلف چلیپا داری
در سر خویش ندانم کہ چہ سودا داری

ایدل از داغ چو طاؤس تماشا دارے
نہ سر باغ نہ اندیشۂ صحرا داری

نعل و میخ است ز کفش تو ہلال انجم
آسمان و گری زیر کف پا داری

غمزہ و عشوہ و انداز و ادا و آنے
چشم بد دور کہ در خود ہمہ یکجا دارے

دل من شاد کہ چون تو گل رعنا دارم
وقت تو خوش کہ چو من بلبل شیدا داری

تا زلب حرف زنی مردۂ صد سالہ زید
کن مرا زندہ کہ اعجاز مسیحا دارے

لب اغیار کمرش نیست نشانت ایدل
گوشہ گیری بجہان شہرت عنقا داری

لب اظہار تو چون غنچہ نہ از ہم اشند
ایدل غمزدہ آخر چہ تمنا داری

نظر آنجا کہ فتنہ انگر ددر چشم
ہمچو آئینہ چہ دلچسپ سراپا داری

کم ز فردای قیامت نبود فردایت	که بفردا متعلق پس فردا داری
دل صد پاره ام البته گلوگیر تو شد	نه حمایل بگلو از گل حمرا داری
بخیه کردی دل مجروح مرا از مژگان	هنرت به که بکف سوزن عیسا داری
روی تو روشن و آدنیره دُر در گوشت	جلوه حسن مه و عقد ثریا داری

ای شهید از می عشق است ترا مدهوشی
نه غم دین و نه اندیشه دنیا داری

باقی حال این مدهوش نشئه عشق برهمه برنا و پیر این بلده دلپذیر روشن تر از مهر منیر است و شهره عند السلطان والوزیر است آثار الیسری عزیز الوجود دارد که جامع صفات حمیده و محمود بعلوم پسندیده است **میر کاظم علیخان** نام نامی دارد منصبدار است متخلص بشعله تا مدت پنج سال بمدرسه دار العلوم سرکار آصفجاهی کسب فنون بکتب متداوله فارسی و عربی نموده پیش ممتحنان امتحان داده بدست خاص سرکار عالی اعنی امیر روشن تدبیر خورشید رکاب فلک جناب نواب مختار الملک بهادر ادام الله فیضانهم لیاقت نامه حاصل کرده سند کامل گرفت در عربی نحو و صرف خوانده و در انگریزی لغه را جرائی کار ضروری فائده برداشت و هم در محاوره نظم و نثر فارسی و عروض و قافیه حصه کافیه بدست آورده اول در محکمه اجرائی اعمال جناب فیضمآب غربا پرور قدردان ارباب فنون نواب مرزا علی محمد خان بهادر شوشتری المخاطب به **معتمد الدوله** بهادر دام فیضهم معتبر بوده زله ربای انعام ایشان اند بعد چندی بکارخانه محکمه فوجداری منسلک شد الخ صفحه ۲۰۰ جای دیگر در صفحه ۲۰۶ می‌نویسد

میر کاظم علیخان صاحب منصبدار المتخلص بشعله ابن میر احمد علیخان بهادر
شهید دهلوی خلف سید جعفر علیخان مرحوم مرد قابل در
شعرگوئی در اردو و فارسی صاحب استعداد کامل و هم بعبارت نویسی عربی
وانگریزی بهره کافی دارند کتابی عجیب و غریب مسمی بزبده مختار جاهی بطرزیکه
از هر فقره اش تاریخ مسترد شدن ملک برار می برآید تصنیف کرده است
و مملو است بتوصیف نظم و نسق نواب والا جاه که گوشش رسید عالم
است و ضخامت آن کتاب مثل گلستان سعدی است هر اهل علم را بملاحظه
اش واضح میگردد که آن عزیز در تصنیف آن کتاب چها خون جگر خورده است
اما افسوس هزار افسوس که هنوز کسی از مقربان سرکار والا آن را بملاحظه
علیا نه برده است ورنه بالضرور بقدردانی آن وحید العصر محروم از صله
نمی ماند و ذات مقدس آن یگانه روزگار این محروم را بصله قدردانی
میرساند چه دست کرم آن فرید الدهر فقط ملنگی دانان را بهزار هزار روپیه
ماهوار نواخته است جز شومی طالع چه گفته آید که لطیفه جامعه السنه انگریزی
و عربی و فارسی و اردو را محروم ساخته الخ صفحه ۲۰ هر که زاید ازین
میخواهد به اصل کتاب رجوع آرد بخوف طوالت همین قدر نقل
کرده شد و نیز مفصل حالات اجداد مصنف مرحوم به کتب تواریخ
معتبره مثل مآثر الامرا وغیره مرقوم است دیگر این که میلاد این بزرگوار
بتاریخ هفدهم شهر رجب سنه ۱۲۵۲ھ و وفاتش بستم شهر جمادی الاخری سنه ۱۳[illegible]ھ

چنانچہ تاریخ انتقال از ہیچمدان این است

قبلہ گاہم چو حضرت شعلہ	رفت سوی جنان ازین عالم
بستم در روز جمعہ وقت ظہر	بُد ز ماہِ جمادی دوم
سوختن از شعلۂ غم و اندوہ	خرمن صبر ما باین ماتم
سر آہی کشید و لمعہ بگفت	ز سرم رفت سایۂ پدرم
	سنہ ۱۳۰۸ ہجری

چکیدهٔ قلم بدیع رقم علامهٔ زمان شاعر معجز بیان ادیب کامل
و افضل الافاضل آقائی و استادی حضرت آقا سید علی صاحب شوستری
مدظلہ العالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابتداء القول عقیب البسملہ ۔ بحمد ربی ابداً والشکر لہ
ثم الصلوٰۃ بسلامٍ ظاہرا ۔ علی النبی صاحب المفاخرا
وآلہ بحورہ الزواخرا ۔ زواجر الفضل لقبول فاخرا

و بعد چون سید جید عطارد رقم مشتری خیم میر کاظم علیخان
متخلص بشعلہ را فروختگی چندان بوده کہ بروشنائی آن کتاب تاریخی
کہ از ہر فقرہ اش اعداد سنہ بر می آید تحریر فرموده چون تا دیہ معانی و بیان
واقعات را بالفاظ تاریخیہ خیال کرده اشہد باللہ رنج وافر برده و کمال کرده
ازان آتش فشانی زبانش و شرر اندازی بیانش مصدق تخلص او کہ شعلہ
است توان فہمید و بکمال سوختگی طبع وقاد و ذہن نقادش ذہن ناقد بصیر

توان رسید - دیوانش که درا واشعار راستہ گفتہ براستی توان گفت که در سُفتہ
وبراه فصاحت رفته و هر زمین شعر را براسے سُکنی پاکیزه رفته است فارس
میدان فارسی و در عربی باعرابه و در آفت و انداز اُردوی مُعلی ملیح الخطابہ و جمیل
الاصابہ است چون اشاعه نتایج افکار زباندانان تازی و دری که در آسمان
بلاغت هر یکی کوکبی دُری اند از برای تذکرهٔ متاخرین و تبصرهٔ متاخرین بسیار
مفید حال اہل روزگار است تا دانسته باشند که قبل از اشاعه این مدارس جدیده
که محصّل علم شان جہل است و مثل شان بعد از خروج از مدرسه و دخول دربیہ
گل ولای اشکال کمثل الحمار یحمل الوحل است چقدر مردمانِ صاحب کمال زباندانی
را بپایه اکمال رسانیده اند و فرسِ ہمت از این حصار تقاعد جہانیده اند اکنون
که دفاتر و مخاطبات و مکاتبات را قناعت باُردو نموده اند و تقاعد از تحصیل علوم را
بجهة تشابه بالقواعد من النساء الاتی لا یرجون نکاحاً بزبان زباندانان
نادان خود ستوده اند معلوم خواهد شد که عنقریب این زبان اردوی شعر بغیر که
که همه وقتی برای مخاطبات عَمَله و فَعَله سفله و اکره از معرفه و نکره بوده اکنون در
خرابی افتد که هر کسی رحم الله النباش الاول گوید که از عموم جہل بخصوص ہندیان
و ہندوستانیان راه انعزال از انسلاک در آدمیان پوید و با وحوش همراز و با طیور ہم
آواز گردد آنوقت خود را طوطی شکرشکنی داند و این خرابی را از تقلیب وضع تعلیم خطهٔ دکن خواند
که با وجود صرف لکها مال سرکار نظام ادام الله ایامه و ظلاله الی یوم القیام در بلده و بلوک
برای هر غنی و صعلوک و با وجود آن سعی و اهتمام و تشریف آوری خود بدولت ولی نعمت ابدال

انعام تحصیل شان اردوی مغلوطی است و کلام بی‌پایان نظام نامربوطی زیرا که غیر از
انگریزی دانی ثمری بر این همه مدارس و قصه خوانی‌ها مترتب نمی‌شود اگرچه هر ذی
شعور را این معنی معلوم است و پیش هر نافهم این بنی مفهوم است که مراد اصلی تعلیم
زبان انگریزی است و باقی السنه متنوعه تبعاً زیرا که در حکومت تبعه تبعه‌اند از قبیل
التزام ما لا یلزم بر خود لازم و متحتم دانسته‌اند و طریقه تشابه و ابتشاکل صورے
از محسنات بدیعیه پنداشته ٥ گیرم که مار چوبه کنند نقش بشکل مار * کو زهر بهر دشمن و
کو مهره بهر دوست * البته بهتر همان بود که برای سلاح در کفاح این اهل دکن
زبان انگریزی بدانند بطور تکمیل همین زبان را بنویسند- و بخوانند اما نه مثل کلیه منحصر
بفرد دانسته السنه خود را هم فراموش نمایند و جام زهر مخالف داده را بکمال موافقت نوش
فرمایند در هر زبانی علومی و فنونی است و اسلامیان را از تازی و دری برای جمیع علوم
از حکمت بشعب سته و فقه و مذاهب اربعه و صنایع و بدایع در اقالیم سبع لغات
و اصطلاحات و هزل و مجونی است که بغیر از آن زبان بزبان دیگر نتوان آورد و گوی
تحصیل را از میدان بغیر دانستن آن زبان نتوان برد مثلاً اصطلاحات حکمت طبیعی
هزارها نام موضع دارد که در جای دیگر ممنوع است و این وضع از دیگر زبانها مدفوع
و همچنین در هندسه و اشکال و در طب اعمال در فقه و افعال و احوال و در معاش
و معاد در حال و استقبال چندان آسامی ضروریه برای دانستن آن علوم هست
که بعدد مفاصل و عروق و شرائین و عضلات و اعضا و جوارح و اعصاب و لحوم
و جلود و شراسیف و معاد طبقات دماغیه و عینیه و شحوم و اغشیه و اوتار و قصبات

وعظام و غدد و نطفه وغیر ذلک ہزار ہا نام درعربی برای طبیب تنہا واجب التعلیم است
ہمچنین دانستن شصت علم که در کتب طبیه برای معالج واجب التفہیم وتفہم این فقط
در علم ابدان است وقس علی ہذا سائر العلوم من الادیان وغیرہا پس چه فایده در فراموش
کردن زبانہاے خود که در آنہا کتابہای در علوم بافائده با عائده است واکنون
نزد جہال در کلام منفی از قبیل ہای زائده بصرنا الله بعیوب انفسنا واتباع
اعلمنا وافقہنا وانفسنا در تقریظ دیوان شعله کمیت قلم سرکشی نمود ولجام
را از اختیارم در ربود اعوذ بالله مما طغی به القلم وسعی الیہا شیئاً
علی الراس لا بالقدم ؎ کجا بودم اکنون فتادم کجا؛ بہتر اینکه این کمیت
اعز اجل را ملجم سازم واین صعب ہتوف را مزمم ہر کسے فوائد ذاتیه و نوعیه خود را
بہتر میداند؛ و فہمیدن میتواند؛ الانسان علی نفسه بصیرة ولو القی
معاذیرہ مقصود این است که کمالات را تحصیل لازم است وانسان را تکمیل
نفس منتحم؛ وہر قومی را بما تستقیم به معادهم ومعاشهم ویستصلح
به اساسهم وریاسهم جانب داری اصل خود برای فرع ونسل خود بحکم
عقل در ابقای نوع واجب الاستمساک است؛ واز تاختن بطریق جہل واجب
الامساک؛ اگر اتحاد من جمیع الوجوه با یک اہل زبان ملحوظ نظر باشد از فواید خود ہا
باز ماند؛ واقامه حجج وبراہین نتواند؛ پس ہمان به که ہما امکن خود را وہنر بر دیات
واصلاحاتیکه ہمیشه بر آن گذرانیده اند- بگذرانند وچیزی را که دانستنش
از لوازم باشد بدانند در اصطلاحات شعری صرف زبان دانی ثمر است واین ہم

خود یک ہنر است و در ہر زبانی ہزار ہا فوائد است برای گرسنگان لقمہ نانی پیچیدہ ہزار ہا موائد مارا از تقریظ انسانی بجز حصول تنسیق بیانی و توثیق تبیانی نیست این ہم امرے فہمیدنی است پس مراد از اشاعہ این دواوین غایہ و ثمر درست دانستن قوانین از اہل آن زبان از اساطیر و اساطین است والحکمہ ضالہ المومن یطلبہا حیث یشاء فاطلبوا العلم ولو بالصین

کتب ذلک الداعی لدوام الدولۃ آصفیہ

اقل السادات والعلماء النوریہ

الموسویہ خادم العلم

والعلماء

علی بن ابوالحسن الموسوی الجزائری

الشوشتری

سنہ ۱۳۱۱ ہجری

بعون صناع بیکیف و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان فارسی حضرت میر کاظم علیخان متخلص ابن میر احمد علیخان شهید دهلوی
الموسوم باسم تاریخی
مذاق عشق
از اہتمام سید نوازش علی المتخلص فرزند و شاگرد حضرت مصنف مرحوم
در مطبع اعجاز محمدی بحلیه طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

ا — ے

در گلشن عشق ست چو بلبل وطن ما / خرم چو بهشت ست بها چمن ما

خون در دل یاقوت بود از لب لعلش / زانست که رنگین شده شیرین سخن ما

ما کافر عشقیم به بیهوده مدو بند / زاهد بخدا دور شو از انجمن ما

جام مے گلرنگ بده ساقی مستان / تا تازه کند لذت عیشش کهن ما

پروانه صفت تاب وصال تو نداریم / تا آتش عشق تو نسوزد بدن ما

در سوز و گدازم ز تب هجر تو چون شمع / چون پردهٔ فانوس بود پیرهن ما

۲ — اے شعله شود محفل احباب چو گلزار / از در چو درآید بت غنچه دهن ما — ۱۳

از هجر تو ام نماند یارا / تا چند حجاب اے خود آرا

فرمای ز وصل شاد یارا / بردار نقاب خود خدا را

مساعنت خمر بلیلة البدر | البشری لکم ایها السکاری

عشق تو بهر دلی که نبود | دل نیست که هست سنگ خارا

از بهر خدای زلف مگشای | تا زلف بهم مکن بلا را

تو شاهی و من کمینه درویش | بپذیر نظر مران گدا را

در دیدهٔ ماست جلوهٔ حق | از رویت روی تو نگارا

دارم بوصال او دعای | یارب تاثیر ده دعا را

نبضم چو طبیب دید فرمود | تاثیر دگر مجو دوا را

فرما ز صبا چمن معطر | لطفی ز شمیم خود صبا را

سازی از وصل غیر را شاد | سوزی در هجر آشنا را

انت ربی و غافر الذنب | بخشای من شکسته پا را

۳۳	خون شعله ریخت اینجا چون بست آنجا بکف حنا را	۱۰

بهار آمد بیا ساقی در میخانه را بگشا | بزن مستانه ساغرها و مهر شیشه‌ها بگشا

نهان تا کی بماند شمع اندر پردهٔ فانوس | نقاب از چهره ات ای شعله رو بهر خدا بگشا

اگر تو بگذری سویش رسانم مژدهٔ وصلش | من اینک عقدهٔ مشکل که دارم ای صبا بگشا

پس از مردن بهم ای گل حسرت دیدار تو دارم | بدر گر روم از چاک کفن بند قبا بگشا

شنیدم حلقهٔ شادی بود چون حلقهٔ ماتم | بیا ای خواجه اینک دیده در بزم عزا بگشا

بحال زار ما ای جان تغافل اینقدر تا کی | پی نظارهٔ عشاق چشم سرمه سا بگشا

دلم پر خون شود چون لعل تا از دیدنش ای گل	برنگ نخل مرجان دست رنگین حنا بگشا
شود در روی که من گلها ز باغ وصل او چینم	بزودی غنچه هائی آرزویم ای صبا بگشا
چو شبنم گریه بیدارم سرشک چشم گوهر بار است	تو هم لبهائی خود از خنده دندان بگشا

۴	منم یک شعلهٔ تابان چو داری شوق ایجانان بیا اشعار من برخوان و دیوان مرا بگشا	۱۱

بیا جامی بزن مستانه تا زلف دوتا بگشا	بصید عاشقان غمزه ات دام بلا بگشا
همین دارم ز تو ارمان کنی وقتی مهمان	شب وصل ست ای جانان در دولت سرا بگشا
تپد چون مرغ بسمل صید تو دارد تماشای	چه خواهی رقص بسمل را پر و بالش بیا بگشا
رساند رزق تو روزی رسان هر دم مگر ای دل	دهان خود پی روزی چو سنگ آسیا بگشا
تو چون روحی روانم من تو چون جسمی جانم تن	بیا در خلوت دل رمزهائی اینما بگشا
ظهور جلوه یار است در دیر و حرم پیدا	چو خواهی دیدن آنرا ز غفلت دیده ها بگشا
همین با گریه گوید شیشه با جامی که در بزم است	زبهر خنده قلقل دهانم ساقیا بگشا
درین دریای بی پایان وجود تو حباب آسان است	برای یک نفس دیده درین عبرت سرا بگشا
همان در خلوت و جلوت همان در وحدت و کثرت	اگر خواهی ببینی چشم دل آیا رسا بگشا
صفائی قلب خود خواهی اگر ای صوفی صافی	کدورت را گذار از دل ره خدا صفا بگشا

۵	دهد حق اقتدارے بیر محبوب علیخان را بدرگاه خدا اے مشعله لب بهر دعا بگشا	۱۸

امید مغفرت ما زشرمساری ما	دلیل رحمت حق شد گناهگاری ما

بشکل برق و سحاب است آه و زاری ما — ز سوز سینهٔ ما و ز اشکباری ما

ببین ز چشم حقارت بخاکساری ما — بملک عاشقی ماست شهریاری ما

شب فراق نیاید کسی بیاری ما — مگر خیال تو آمد بغمگساری ما

بگور ما گل و لاله دمیده است اینک — ز خاک ماست نمودار داغداری ما

ز ساغر لب مستت شراب خوار شدم — که جام نذر دهد مه بباده خواری ما

بصد گروه مسلمان طریقه داریم — خلاف هر دو بود این سیاهکاری ما

چو کوه سرکش و همچو خاک کن شیوه — که انکسار پسند جناب باری ما

کنون که عاشق آن شهسوار حسن شدیم — هلال چرخ نماید رکاب داری ما

طفیل سرور عالم شدیم اشرف خلق — که فیل ما فلک و عرش شد عماری ما

رسد قیامت صغری زمین همی لرزد — چو زیر خاک همین ست بیقراری ما

چو وعدهٔ تو بوصلت همین ست نه عجب — که صبح حشر در آید در انتظاری ما

شدیم خاک و نمودیم روشنی حاصل — چو آئینهٔ رخ ما ساخت خاکساری ما

قسم بکعبهٔ رویت که عاشق زاریم — چو مرغ قبله نما هست بیقراری ما

بیا ز نور تو پر نور کن دل ما را — ز سالهاست بوصلت امیدواری ما

ز برق و صاعقه و ابر و شمع یک بین — تپیدن دل و سوز و گداز و زاری ما

بسان ابر نباریم اشک چون از چشم — که تازه گلشن عشق ست آبیاری ما

٦	چرا بمرقد شعله گلی نیفشاندی مگر که بوده همین مزد جان نثاری ما	١٣

بده ای ساقی مستان پیاپی ساغر مل را ‌ تماشای عجب دارد بمستی دیدن گل را

نگار من بگلشن رفت وچون بشکست کاکل را ‌ خجل بنمود هر گل را پریشان کرد سنبل را

ز بوی زلف مشکینت جگر خون گشت سنبل را ‌ ز رنگ روی آتشین تو فتاد آتش بدل گل را

نهادی بر مزار من بگر یک دسته گل را ‌ هجوم آورده می بینم هزاران خیل بلبل را

بشکل ماه در هر شب بی تابی نگرد ای دل ‌ خدا خود خانسامانست اسباب توکل را

مکن خونریزی ای دلبر ز قتل عاشقان بگذر ‌ بکن ترک از دل خود بیوفائی و تغافل را

مدور چشم مست او پیاپی جام ده ساقی ‌ که دوران داد آئین و این دور تسلسل را

جهان بر عاشق مسکین کند ظلم ودید تمکین ‌ چو بیند صورت اغیار نباید تغافل را

منم آن عاشق زلفت که در درس کتاب عشق ‌ ز استادم بخوانم تازیانه چوب سنبل را

بهجر قد و زلف و روی تو ای رشک گل مردم ‌ بگور من نشانی شاخ سرو و سنبل و گل را

براهت گرچه خیل عاشقان خوف و خطر دارند ‌ ره عشق تو بگزیدم ز دم راه توکل را

لبش تاج زری دارد بسحر بد اختری دارد
بگیر ای مشعله یاد از شمع این اوج و تنزل را

۱۲

چو دیده چهره گل را بدل شد عشق بلبل را ‌ بدل شد عشق بلبل را چو دیده چهره گل را

شکستی رونق گل را ز رنگ روی خود ای جان ‌ ز رنگ روی خود ای جان شکستی رونق گل را

نمیخواهم فر گل را شب هجر تو ای جانان ‌ شب هجر تو ای جانان نمیخواهم فر گل را

کنم صبر و تحمل را بعشقت ای صنم تا کی ‌ بعشقت ای صنم تا کی کنم صبر و تحمل را

همه دور تسلسل را ز جام می روا داری ‌ ز جام می روا داری همه دور تسلسل را

بچشمت بستہ یل را زمحراب خم ابرو
ہمہ جاہ وتجمل را تنزل ہم بود وقتی
مدام آواز قلقل را صنم مشتاق ای ساقی
چرا ایجان تساہل را بی وصلم روا داری
ترقی وتنزل را قیامی نیست یکساعت
بہ بینی نغمہ شیرین بلبل را بعشق گل

زمحراب خم ابرو بچشمت بستہ یل را
تنزل ہم بود وقتی ہمہ جاہ وتجمل را
صنم مشتاق ای ساقی مدام آواز قلقل را
بی وصلم روا داری چرا ایجان تساہل را
قیامی نیست یکساعت ترقی وتنزل را
بعشق گل بہ بینی نغمہ شیرین بلبل را

۸

بہ بیدارش تغافل را زخاطر دور کن شعلہ
زخاطر دور کن شعلہ بہ بیدارش تغافل را

۷

نیست چو در شب فراق دلبر ما قرین ما
بندلبیم چون صدف گوہر ما بود خذف
ہیچ غمی نمی خوریم عیش مدام میبریم
سینہ بسینہ شب فراق گشت بدل نشین عشق
ساغر گل بہ بید بہ جرعہ مل بہ بید بہ
فکر دگر غزل کنیم عقدۂ عشق حل کنیم

گوہر اشک در غمش ہست در آستین ما
عمر عزیز شد تلف در روش متین ما
یار شراب خوار ما تاکہ بود قرین ما
در شب وصل ما شدہ یار چو ہمنشین ما
صورت غنچہ کے شود شاد دل حزین ما
خاطر نکتہ بین ما گر بشود معین ما

۹

عاشق روی او شدیم والہ خوی او شدیم
مذہب ما ہمین بود شعلہ ہمین ست دین ما

۹

دلبر نازنین ما ہست مہ مبین ما
مطلع این زمین ما فخر بر آسمان کند

ہست مہ مبین ما دلبر نازنین ما
فخر بر آسمان کند مطلع این زمین ما

نالهٔ آتشین ما گرم بود بشکل برق	گرم بود بشکل برق نالهٔ آتشین ما
ریشه بسین ما غیرت ماهتاب هست	غیرت ماهتاب هست روشنی سینهٔ ما
دلبر نازنین ما حور جهان بود بحسن	حور جهان بود بحسن دلبر نازنین ما
این گهر ثمین ما بیش بها بود بسی	بیش بها بود بسی این گهر ثمین ما
آن صنم حسین ما جلوه نماست هر سحر	جلوه نماست هر سحر آن صنم حسین ما
آن بت نازنین ما دربر ما مدام هست	دربر ما مدام هست آن بت نازنین ما

۱۰	یار بود قرین ما شعلهٔ همت جلوه گر شعلهٔ همت جلوه گر یار بود قرین ما	۸

بر فرق ما نشین و بچشمان ما بیا	همچون نگاه مردم صاحب حیا بیا
مردم ز درد دوری چشمم بسوی تست	تا چند انتظار کشم دلربا بیا
ای عشق یار طعمه بکن استخوان من	بر فرق بنده سایه فگن چون هما بیا
ظلمت سرای من ز جمال خودت فروز	ای نور بخش خانه چو بدر الدجی بیا
در فرقت تو چون تن بی روح گشته ام	بیگانه تو نیستم ای آشنا بیا
گردید رتبهات ز سبکباریت بلند	چون برگ گل بسر سبکبار از هوا بیا
در نزع می‌تپم چو اجل ناگهان برس	ای من فدای تو بسرم چون قضا بیا

۱۱	دل ریش هست شعله ازین شیوه بدت ما وی بروم و بچشمان بیا بیا	۱۳

از بس نماید دل دیوانهٔ ما	رشک لیلی هست سگ کوچهٔ جانانهٔ ما

خوشتر از سیر چمن جلوهٔ جانانهٔ ما | میل گلزار ندارد دل دیوانهٔ ما

چشم پوشی بکن از لغزش مستانهٔ ما | گردش چشم تو شد گردش پیمانهٔ ما

قلقل شیشه بفریاد دل ما نرسد | خنده بر باده زند گریهٔ مستانهٔ ما

بر سر ما قدمی باز نه از سر ناز | خاک پای تو بود افسر شاهانهٔ ما

حاجت شمع نداریم بتاریکی شب | چشم خورشید بود روزن کاشانهٔ ما

کرد تا نرگس مستانهٔ تو کار شراب | دخت رز را نخرد همت مردانهٔ ما

صدف دیدهٔ ما منت نیسان نکشد | آب دریا ببرد گوهر یکدانهٔ ما

با تاریکی شب شمع نیفروزیم | یاد روی تو بود مشعل ویرانهٔ ما

ز آتشین چهره روی آتش سودا بدلم | سوخت بر شمع جمالت پر پروانهٔ ما

دل صد چاک مرا دیده همیگوید یار | یافت این آئینه آخر صفت شانهٔ ما

گشت نقش دل ما نرگس مستانه دوست | ساغر باده جز این نیست بمیخانهٔ ما

۱۲ | کاشتم شعله پی وصل بسی تخم امید
گریه کردیم ولی سبز نشد دانهٔ ما | ۱۱

پا نهی بعد فنا گاه چو جانانهٔ ما | بینی افشان تو بخون تربت ویرانهٔ ما

گذر افتد چو ترا یار بکاشانهٔ ما | روشن از شمع جمال تو شود خانهٔ ما

غرق خون گریهٔ ما کرد جهان را چون شمع | بزند شعله بچرخ آتش پروانهٔ ما

در خیال در دندان تو ما میگرییم | هردم از چشم چکد اشک گهر دانهٔ ما

نوجوان بهره از نخل جوانی یابی | لطف ساقی چو ثمر این موسم پیرانهٔ

قصهٔ نقش [illegible] بیچاره بخاطر دارد — تکیه بر تیغ زده نرگس جانانهٔ ما

قصهٔ شورش مجنون نکند گوش کسے — گوش تن زد اهل جهان را شده افسانهٔ ما

دو [illegible] از همنفسان مسکن خود ساخته‌ایم — تا کسے را نفتد راه بویرانهٔ ما

هر که دل بر سخنم داد بوجد آمد و حال — قلقل شیشه بود شورش مستانهٔ ما

گرچه مجنون بود آشفتهٔ زلف لیلے — نیست دیوانه مگر چون دل دیوانهٔ ما

٢٧	شمع را دیدم و پروانه صفت جان دادم مرحبا شعلهٔ براین همت مردانهٔ ما	١٣

گوید زبان موج سرشک روان مرا — طوفان نوح کے بشود همعنان مرا

افروخت تا به حسن تو آتش بجان مرا — روشن برنگ شمع بود استخوان مرا

قد تو یاد آمده در گلستان مرا — افتاده از نظر همه سرو روان مرا

بین اشک خون بچهرهٔ چون زعفران مرا — یکجا نموده عشق بهار و خزان مرا

پرسد چو وصف یار کسے چون بیان کنم — خاطر نشان نیافته از بے نشان مرا

از گفتگوے راز نگویم حکایتے — گر شمع وار قطع نمایے زبان مرا

یکجا دو ساغر مے گلگون همیدهد — چشمان مست بادهٔ پیر مغان مرا

تا اوج چرخ گرد غبارم چنان رسد — از آه و ناله گر نبود نردبان مرا

فکر دهان تنگ تو گوید مرا خموش — چون غنچه بسته است بوصفت دهان مرا

جوید قضا هر او نیابد نشان هست — عشق بیانت کرده چنان ناتوان مرا

ماه رخ تو در نظرم جلوه نکرد — گر مهر چاک گشته [illegible] چون کتان مرا

من مستحق دتیر نزند او بسوی غیر / ننواخت که بغمزهٔ ابروکمان مرا

تا نگرم قدت بچمن کردهٔ برون / آزاد همچو سرو نمودی ازان مرا

میخواست ترک من که کند قتل عاشقان / باشد بلطف خواند اگر ناگهان مرا

عالم بود بسان شراب و حباب جو / دنیاست چون سفینه بباد و دخان مرا

از باغ وصل یار نچیدم گلی ازان / فصل بهار بوده چو فصل خزان مرا

آنشوخ نوجوان چو همآغوش غیر شد / بودم چو تیر خم شده قد چون کمان مرا

دیدار قامت تو گهی من کنم نه ترک / صد بار اگر زنند به تیر و سنان مرا

کشتند ز آب تیغ تو سیراب دیگران / داری چرا تو تشنه لب و نیمجان مرا

من چون که وصف نقطهٔ خالت رقم زدم / کردند شاعران لقب نکته دان مرا

مضمون آب تیغ روانش نوشته ام / باشد کفن ز جامهٔ آب روان مرا

از من جدا مباش مسیحا نفس دمی / در تن چو روح بودهٔ ای جان جان مرا

آواره همچو قیس بصحرا نمیشدم / بودی نه عشق یار چو دامن کشان مرا

کی میرسم بمنزل مقصد که داشتند / مانند گرد باد پس کاروان مرا

معجز لبی لقب شدهٔ ای مسیح دم / زان شد خطاب شاعر جادو بیان مرا

از هستی دو روزهٔ من یاد میدهد / هر یک نفس ز ساعت عمر روان مرا

۱۴	آخر بگفتن آمد و شد شعله ام زبان افروخت شمع وار چو سوز نهان مرا	۱۳

زلفت شکست قیمت مشک تتار را / چشم تو یاد داده به نرگس خمار را

بگذر ز جسم خاکی و یکباره روح شو / بگذار بر هوا تن مشت غبار را

گل را بباغ با رخت ای گل چه نسبت است / رویت خجل نمود گل نو بهار را

چشمان جادوی تو کند صید جان و دل / بگشای چشم ساحر مردم شکار را

دیدست تا که گوهر دندان تو دگر / هیچ آبرو نماند در شاهوار را

لعل شراب خوار تو آن باده خواه هست / کاموخت میکشی لب هر باده خوار را

صیاد طرهٔ تو پئی صید عاشقان / بگشاده دام پیچ شکن تابدار را

تا کی بهار حسن تو ای گل بود مناز / آخر خزان ضرور بود هر بهار را

خواهی چو لاله زار نظر کن بسینه ام / تا بنگری بهار دل داغدار را

اینک نگر که مردم چشمت چه ساحر است / کاموخت خواب نرگس مست خمار را

ناچار کوهسار گزیدیم خار زار / داریم عشق دلبر لاله عذار را

۱۲	خواهی چو عشرتی بگزین شعله عسرتی بهر گلی قبول بکن زخم خار را	۱۵

یارب تو رحم لطف نما آن نگار را / یا صبر کن عطا دل پر اضطرار را

آمد بهار و جلوه شد ابر بهار را / ساقی بده تو باده من باده خوار را

در عشق تو چو شبنم و محرم بکن نظر / این سوز و زو گریهٔ شبهای تار را

از جان گذشتم و نشد آخر شب فراق / شاید که صبح نیست شب انتظار را

بر شمع روی یار چو پروانه سوختم / پروانه جمع آمد طوف مزار را

یکدم بیا تو ای بت سیمین عذار و بین / سیماب وار حال دل بیقرار را

روز شمار وعدۂ دیدار کردۂ — زان رو و گنم شمارۂ روز شمار را
انفاس تو بہ بحر جہان موجۂ فناست — دریاب چون حباب دم مستعار را
اینجا چہ سینۂ تو بود جلوہ گاہ حق — ز آئینۂ دلت بفشان این غبار را
در شوق وصل یار مدام این دل فگار — دارد نہ مرغ قبلہ نماسان قرار را
از من ربودۂ تو بیک غمزہ ای صنم — جان و دل و سکون و شکیب و قرار را

۱۶ — محفوظ نیست شعلۂ ہنر ورز دور چرخ / سنگ است بہرہ ہر شجر بار دار را — ۱۴

عشق رخ تست نگار امرا — یک نظر لطف خدارا امرا
بر سر لطف است کہ بخشیدہ است — دستۂ گل آن چمن آرا امرا
داد چو ساقی مے وحدت بمن — دور شد از دل سر مارا امرا
عرض کنم قصۂ جانسوز خویش — باشد اگر پیش تو یارا امرا
بوسۂ لعل لب شیرین دوست — بہ ز سمرقند و بخارا امرا
آرزو این ست کہ بعد از وفات — گاہ کنی یاد تو یارا امرا
تشنۂ جام مے کوثر نیم — بادۂ ناب است گوارا امرا
نیست ز سر کار بہ سیرد عدم — درد غم عشق تو نگارا امرا
داور ملک غم عشقم چکار — مملکت اسکندر و دارا امرا
نکہت روے و سر زلف تو ہست — عطر گل و عنبر سارا امرا
دوش بگوشم برسید این خبر — عاشق خود خواند دلارا امرا

دشت ستمگار سر قتل و یافت — رو بروی خویش قضا را مرا
دل شده پر داغ تر از لاله زار — سیم برا لاله عذارا مرا

۱۷

شعلہ ضر... است با غیار و یار
لطف سگی گا... مدارا مرا -

۱۳

گر تو ما نے بیرم عیش مدام است اینجا — جلوۂ روے تو شب ماہ تمام است اینجا
من ز بند غم عشق تو رہا گے گردم — بہر تسخیر دلم زلف تو دام است اینجا
در خیال گل رویت دل و دین باختہ ایم — نہ سر ننگ بود نے سر نام است اینجا
بسکہ تنگ آمدہ ام از غم ہجران یارا — زندگے نیز مرا بے تو حرام است اینجا
نامہ شوق با غیار فرستاد و مرا — نہ کتاب و نہ سلام و نہ پیام است اینجا
آنکہ در شوق وصالش بجہان می گشتم — شد الحمد کہ چون صید بدام است اینجا
نسبت برخش روی قمر را ہرگز — ہر کہ خوب است بجہر تو غلام است اینجا
ایکہ نور رخ تو جلوۂ خورشید بود — زلف تو در نظرم ظلمت شام است اینجا
حاجت شمع نباشد بشب تار مرا — جلوہ گر روے تو چون ماہ تمام است اینجا
حسن مہ دوہفت ندارم کہ زوالے دارد — جلوہ روت بشب ماہ تمام است اینجا
شد الحمد کہ از فیض شہیدکیتا — آہوے معنے بیگانہ بدام است اینجا

۱۸

سوے من گر نکند یک نظر مہر آن ماہ
شعلہ شمع سحری را چہ قیام ست اینجا

۱۵

گردم ہلاک بلکہ شود جان ز تن جدا — یارب چنان مباد شود او ز من جدا

شوریده ام فتاده ازان گلبدن جدا
چون بلبل چمن که شود از چمن جدا

مشغول ذکر گیسو و رخسار دلبر اند
در دیر و کعبه شیخ جدا برهمن جدا

بودیم پیش ازین بهم الحال زاتفاق
من هم ازو جدا شده ام او ز من جدا

مو نیش بود تتار و گرفتار تار زلف
خاقان چین جدا شد و شاه ختن جدا

من چون جدا شوم ز دلارام خویشتن
لیلے ز قیس و نل نشود از دمن جدا

چون عکس ماه آئینه و مائیم توامان
گرچه بصورتیم ازان سیمتن جدا

هر بند من جدا ز تن من شود ولے
نبود لب من از لب شیرین دهن جدا

جان داده ام بعشق تو از آتش فراق
سوزد چو شمع جسم جدا و کفن جدا

حق آفریده است دو لب بر دهان تو
یا این دو لعل سرخ شده از یمن جدا

غربت نصیبم آه ز یاران هم صفیر
مانند بوے گل شده ام از وطن جدا

اے شعله رو نظاره تو کی کنم ترک
مانند شمع گر بکنی سر ز تن جدا

نسبت نه غنچه را بدهانش که بسته است
غنچه دهن جدا و گل با دهن جدا

مانند گل بچاک کنم چون قبای تن
افتاده ام ز یوسف گل پیرهن جدا

۱۹	اے شعله بین که عشق به بیچارگان چه کرد شیرین ز جان گذشت جدا کوهکن جدا	۱۳

گریه بر خویش کنم یا غم تنهائی را
امید هم جان و کسی نیست مسیحائی را

غمزه و مستی و شوخی و ادائی دارے
با تو نسبت نبود آهوی صحرائی را

بجهان هر طرفی نور تجلیش محیط
عکس آن نور نگر گنبد مینائی را

تابش برق نگاهش همگی میسوزد
بسکه چون طور دل و جان شکیبائی را

جام جم بر همه ها شکل حبابست حباب
تار انفاس نگر موجه دریائی را

تا کی ای همنفسان ضبط نفسها تا کی
بشکند آخرش این خانه تنهائی را

میکند آئینه روی ترا نظاره
بشکنم آئینه سنگ تماشائی را

تاب رخسار ترا دیدم و بیتاب شدم
طاق کردم همه تاب و توانائی را

خط مشکین معنبر که بگرد رخ تست
داد از حسن خجالت خط طغرائی را

برق یکدست تو گوئی همه را پاک بسوخت
خار صحرای جنون زرق تهی پائی را

دل گذرگاه خداست و همه مظهر اوست
جا مده در دل ند هم آن بت هرجائی را

بسکه در کنه و سراغ گل وحدت نرسید
داغ باشد بجگر لاله صحرائی را

١٥	گرچه پیش عُقلا ذلت و بدنامی هست شعله داند شرفش خواری و رسوائی را	٢٠

آنکه بخشید بتو حسن خود آرائی را
او عطا کرد بمن صبر و شکیبائی را

اسم حق ورد کن ای دل که همه ذکر کنند
صبحگاهان بنگر طائر صحرائی را

جز شهنشاه حقیقی که تواند کردن
شکل کشکول گدا افسر دارائی را

گر بچشمان دو جادوی تو همسر گردد
گردن البته زنند آهوی صحرائی را

اینکه در حسن بیوسف تو شرف داری
زانکه دادند ترا خوبی و زیبائی را

گر بلاهای سمائی رسدت صبر بکن
مکن از خویش جدا صبر و شکیبائی را

جان شیرین بفراق تو دهد چون فرهاد
نظر لطف بکن عاشق شیدائی را

هرگز از عشق بتان باز نماند هیهات | پند تا چند دهم این دل سودائی را

بسکه اندر طلب یار بود جد و قصد | چشم بگشا و نگر مردم بینائی را

زین بهانه بدر خویشتنش مے آرم | میکنم پرور او شغل جبین سائی را

تا که ما عاشق آن غیرت لیلی گشتیم | دوست داریم بدل بادیه پیمائی را

بگذر از عشق مجازی چو حقیقی داری | دور کن الفت آن کافر ترسائی را

نظر آید گر ابروی کج مغبچگان | شیخ در طاق نهد افسر دانائی را

یافت بلبل ز تو خوش لهجه و خوش الحانی | گل بیاموخت ز تو خوبی و رعنائی را

٣١	گر میسر شودم دولت فقر ای شعله پادشاهی شمرم گوشهٔ تنهائی را	٧

زبان وصف رخ شمع خجالت مرا | گرم چون شعله جواله زبانست مرا

رهی نمائی شبے کاتش غم شمع زنا | شب هجر تو بسر شعله فشانست مرا

صبح حسنت متصور بود ام ای [illegible] حسن | صفت [illegible] کنون طبع روانست مرا

دل سوزان نتوان گفت بیاد رخ تو | اخگری هست که در سینه نهانست مرا

نیست [illegible] چو بدات تو کنم یاد از ان | قصهٔ مورچه و پیل و ما نست مرا

تشنه [illegible] ام ای رشک مسیحا نظری | خسته خاطر دل بیتاب و توانست مرا

٣٢	شعله از گرمی شعرم به تب و تاب بود هان تخلص سخن شعله از انست مرا	١٣

[illegible] بیاد تو بگریستم بیراز از شب | که بالای [illegible] شاداب ابر نو بهار شب

زدم ناخن چنان در هجر تو بر جسم زار امشب — چو تار عنکبوت اندامم شد تار تار امشب

ز شبها بیشتر دارم تب هجران یار امشب — همه یاران من باشند از من هوشیار امشب

ز شادیها نه چون مثل حنا من سرخرو باشم — بحمدالله که آمد در برم آن گلعذار امشب

مکن ای ناله بی اختیار امشب مرا رسوا — مرا رسوا مکن ای ناله بی اختیار امشب

شبیه حور را هم ای مصور من نمیخواهم — همه شب پیش چشمم دار تصویر نگار امشب

نهاده آن گل رعنا مگر گل بر سر قبرم — که گشته تهای بلبل بود بر لوح مزار امشب

بر اوج بام رشک ماهتابم جلوه فرما شد — مه گردون نه روی خود نماید زینهار امشب

بشد رونق ده بزم رقیبان گلعذار من — خلشها چون نسازد در دل من نوک خار امشب

نصیبم گر نباشد وصل تو بر جان خود بازم — چو مرغ نیم بسمل هست جانم بیقرار امشب

من ای بت چونکه در عشق دهان تنگ تو مردم — از آن دارم بگور خویش از تنگی فشار امشب

۲۳	شب ماه است و سر رود و کنار و شیشه در دستم ندارم شعله‌ها اینک حسرت از زور شبهای امشب	۱۴

رسیده موسم گل گلعذار را دریاب — می و کباب مهیاست یار را دریاب

کشا ای چشم حقیقت غبار را دریاب — درین غبار بیا شهسوار را دریاب

ز حسن عقل شه این اقتدار را دریاب — فراست حسن بیشکار را دریاب

رسیده فصل بهاران و بلبلان مستند — درخت و شاخ و گل و برگ و بار را دریاب

شب مه است و بت میگسار شیشه بدست — بخور شراب و تو دفع خمار را دریاب

بیاد آن گل وحدت که نغمه یا هوست — صدای قمری و صوت هزار را دریاب

میان عاشق و معشوق عشق و حسن که هست — تو حسن صنعت پروردگار را دریاب
ببین ببین که بهمراه یار اغیار اند — به پهلوی گل تر نوک خار را دریاب
شنو شنو ز معمای آن دهن سخنی — میان رمز نهان آشکار را دریاب
بزیر زلف سیه روی یار پنهانست — به پرده شب تیره نهار را دریاب
بیاب زندگی مستعار را چو حباب — حباب زندگی مستعار را دریاب
نصود عشق چه پرسی تو حال سینهٔ من — بگو میت که ز مجمر شرار را دریاب
ز خفتگان لحد حال جستم و گفتند — بمیر و حالت اهل مزار را دریاب

۲۴ — چو شعله خواهی اگر ابر وار گریه کنی
ز تو برق خندهٔ دندان یار را دریاب — ۱۱

چیزی اگر طلب بودت از خدا طلب — یکچند تا بمرگ نه از آشنا طلب
بهر نگار پای تو خون مرا طلب — زنهار ای نگار نه برگ حنا طلب
ای خواجه گر تو صوفی صافی صفا طلب — از عارفان حق چو تو هستی خدا طلب
افتد اگر بفرق من ایک چو پر توش — هرگز کنم نه سایهٔ بال هما طلب
دلها همی برند و بغمزه همی کشند — از مهوشان دهر نه مهر و وفا طلب
زنهار دل بکاکل پیچ پیچ ایبند — هرگز بدست خویش نه دام بلا طلب
حاصل شود مرا ز لب او چو بوسه — اصلا کنم نه چشمهٔ آب بقا طلب
برخیز از برم چه نشستی تو ای طبیب — این درد عشق نیست ز عیسی شفا طلب
کردی ز ناز قتلم و بنگر نیاز من — در حشر گاه من نکنم خون بها طلب

می و دلدار و ساقی هست یکجا ‌ ‌ ‌ چه سازست و چه سامانست امشب

همه شب یار از و هشیار باشی ‌ ‌ ‌ که مفتون تو مهمانست امشب

منم گریان و خندانست یارم ‌ ‌ ‌ چه سیر برق و بارانست امشب

ترا گلگشت گلزارست امروز ‌ ‌ ‌ مرا سیر بیابانست امشب

نصیبت بستر گل هست و ما را ‌ ‌ ‌ بتن خار مغیلانست امشب

مگر زلفین تو نظاره کردم ‌ ‌ ‌ مرا خاطر پریشانست امشب

چو می آئی بیا اے جان جانم ‌ ‌ ‌ مرا مهمان بتن جانست امشب

شدم تا عاشق آن رشک بالقیس ‌ ‌ ‌ شکوهم چون سلیمانست امشب

مگر آئینه رویت نظر کرد ‌ ‌ ‌ که خود آئینه حیرانست امشب

منم گریان چو شبنم در فراقش ‌ ‌ ‌ چو گل در خنده جانانست امشب

دو رخسارش بکا گل جلوه دارد ‌ ‌ ‌ دو قرص مه درخشانست امشب

چو کام وصل او حاصل نمودم ‌ ‌ ‌ بکامم دور دورانست امشب

۲۷	غزل گوئی بکن شعله درین بزم که هر شاعر غزلخوانست امشب	۹

مرا بشیشه و صهبا و جام سوگندست ‌ ‌ ‌ ز نشه سرخی خمار یار ده چندست

دلا بحرف شیهان مناز و غره مشو ‌ ‌ ‌ کلام بیهدهٔ شان که زند عجب پازندست

بهوش باش درین کارگاه بے بنیاد ‌ ‌ ‌ مخور فریب طلسم جهان نظر بندست

مباش در پے آزار و هرچه خواهی کن ‌ ‌ ‌ همین ز مصرع حافظ بحق مایندست

چنین لطافت و شیرینی سخن دارد — دهان یار تو گوئی که کوزه قند است

رهی بعشق حقیقی بری ز شوق مجاز — که بار عشق بتان همچو کوه الوند است

نقاب برفگن از رخ جمال خود بنمای — که جمله خلق پی جلوه آرزومند است

نگه بنرگس و ریحان کنم نه بر سنبل — مرا بچشم و خط و زلف یار سوگند است

۲۸ — غزل بمجلس اهل سخن بخوان شعله — که شور نظم تو از هند تا سمرقند است — ۹

مرا بمصحف رخسار یار سوگند است — که عشق پیر من و مرشد و خداوند است

دلم ز نور تجلی یار روشن باد — نظر بجلوهٔ دیدار آرزومند است

بعد ز خندهٔ جانان و بلبل گریه من — که ابر گریه کنان است و برق خرسند است

قد نیاز برای نماز خم کردیم — بحال قامت تسلیم ما برومند است

عیان ز حلقه پرکار باشد این نکته — محیط اش بزود کو بعشق پابند است

بگو رحاجت شمع و چراغ نیست مرا — ز داغ عشق تو روشن چراغ صد چند است

بود لباس تجلی لباس عریانی — نه کهنگی بود این جامه را نه پیوند است

محیط جلوه نور رخش بود هر ذره — حجاب نیست مگر چشم شوق مانند است

۲۹ — بی تصدق آل محمد عربی — هزار جان گرامی شعله اسپند است — ۱۰

درشت مرا ز نیسان جوش نانوانی است — سر بجسم من ریحان و جه سرگرانی است

چشم شوخ تو آهو بصر صید دل جادو — رنگ رویت ایگلرو چمن گلستانی است

سینه ام بود باغم لاله سان بود و ام غنیم — بهر دیدنت اگل سیر بوستانی هست

خواستم وصال از تو دیدن جمال از تو — لطف می نفرمائی این چه مهربانی هست

بهر زلف پیچانت مثل مو و پیچانم — همچو کوره حدادو سوزشش نهانی هست

زهر دان محو احمر جان ستان ثمر ساغر — در پی هلاک اکثر دور آسمانی هست

هر شبی بیاد تو همچو شعله سوزانم — بارقیب هر روزت لطف و میهمانی هست

رفت عاشقت از جان مرد از غم هجران — گرد نعش او جانان شور نوحه خوانی هست

ایستاده بهر یک پا پیشت اگل رعنا — کمترین غلام تو سرو بوستانی هست

۳۰	شعله برق تا بانم ابر گوهر افشانم شعر خوب میخوانم بزم نکته دانی هست	۱۲

از شراب رویت را رنگ ارغوانی هست — عاشقم مرا پیدا چهره زعفرانی هست

لوحش الله از حسنت بو العجب جوانی هست — حسن یوسفی را کی با تو همعنانی هست

داشتم امید از تو وصل را نوید از تو — تو نظر نمی آئی این چه مهربانی هست

حسرتم بود قاتل جان بحق کنم بسمل — یک نظر بمن فرما وقت مهربانی هست

ای فدای رویت من و بی اسیر مویت من — میبری تو دل از تن این چه جانستانی هست

مهر تو مرا در دل شیوه ات جفا قاتل — همچو طائرم بسمل کار خون فشانی هست

تیغ ناز سر کردی جان ز جسم من بردی — بو العجب تو همدردی این چه قدردانی هست

زخمها بتن دارم سیر یک چمن دارم — عاشقی که من دارم بهر او نشانی هست

گرد چون کلیم الله خواهش جمال الله — هر کجا نشنوم شور لن ترانی هست

تیر غمزه ات خورم در فراق تو هر دم
تو بخاک من نائی این چه بدگمانی هست

جمله عشق تو دارند خوشتگار دیدارند
طالب اهل الصبارا ندا این چه لنترانی هست

۳۱
شعلهٔ شمع گریانم چون کباب بریانم
شل باد جنبانم این چه ناتوانی هست
۱۴

طلبم از که مدد خضر تو کسی یاور نیست
دست پیش که برآرم دگرے داور نیست

طائر برگ گلم بال و پرم رنگین است
طاقت جنبش پرواز به بال و پر نیست

شکل رخسار تو کی شعله نیم سر تا پا
همچو گیسوے تو کی حال دلم ابتر نیست

از سر خاک لحد گشته مژگان ترا
سبزه هم گر بدمیده است کم از نشتر نیست

ناتوان از غم آن روے کبابے شده ام
استخوان تن من کم ز خط مسطر نیست

شده رو پوش به ظلمات از و آب حیات
لب شیرین تو کی نوش ده شکر نیست

ماه از پرتو خود جلوهٔ دیگر دارد
حسن بے ساخته ات را طلب زیور نیست

دود آه دل من داد فلک را آتش
به نظر چرخ بجز تودهٔ خاکستر نیست

نسخهٔ برگ گل از باد خزان طی گردید
رنگ آمیخته چون دفتر من دفتر نیست

عزت عارضی البته تکلف باشد
صورت خسرو خاور بسرم افسر نیست

بتر آنست نصیبم که تو گوئی بهتر
هر چه بهتر تو ندانی بخقم بهتر نیست

کسب کردند هنر را همه ز ارباب کمال
هنر و کسب کسے از شکم مادر نیست

ترک بیدادگری کار تو خون ریزی هست
خم ابروے تو اے یار کم از خنجر نیست

۳۲
سوزش دل به منزل مقصود رساند
شعلهٔ آهم و جز خاکم را بستر نیست
۱۱

نغمهٔ از غم دستانی بیش نیست	مرغ گلگشتم نوحه خوانی بیش نیست
آه من باد خزانی بیش نیست	چهره گشت زعفرانی بیش نیست
ابروی خمدار و مژگان و نگاه	تیر و شمشیر و کمانی بیش نیست
لخت دل گلهای نو بشگفته است	اشک من آب روانی بیش نیست
کاه خنجر میکند در تن نفس	موی تن نوک سنانی بیش نیست
در سرایش رفتنم را مانع است	سگ بکویش پاسبانی بیش نیست
عاشق خال سیه فام توام	داغهای دل نشانی بیش نیست
برگ کاه ناتوانم کوه عشق	بر سرم بار گرانی بیش نیست
رشته تار نفس بگسسته است	اسپ بگسسته عنانی بیش نیست
پیلبان عقل است و آه من کجاک	نفس دون پیل دمانی بیش نیست

۳۳	چشم میگوید که دارد در نظر شعلهٔ چشم خونفشانی بیش نیست	۱۱

وصل مه سیمتنم آرزوست	جلوهٔ آن انجمنم آرزوست
از پی صید دل دیوانه ام	زلف شکن در شکنم آرزوست
لاله رخا سرخ تو داری لباس	تاری از آن پیرهنم آرزوست
بهر شهادت شده ام مستعد	قاتل شمشیر زنم آرزوست
خواهش گل نیست مرا عندلیب	دیدن غنچه دهنم آرزوست
همسر با رنگ گل یاسمن	سیر بهار چمنم آرزوست

شام غریب الوطنی دور باد	خندۂ صبح وطنم آرزوست
زیور الماس تو شد رشته بند	حلقۂ طوق و رسنم آرزوست
از پے تشبیہ گل عارضت	برگ گل یاسمنم آرزوست
بهر نثار لب رنگین تو	سرخ عقیق یمنم آرزوست

۳۴

تا حرم کعبه چو شعله رسم
بر در او بوسه زدنم آرزوست

۱۳۱

وعده ام در دل من یاد کیست	چشم بر حسن خداداد کیست
قدر یوسف چه بود در بازار	همچو من بندۂ آزاد کیست
اشک طفل است و بدامن غلطد	چشم بد دور که اولاد کیست
عشق جانان بدلم جا دارد	ثبت بداغ من اسناد کیست
دلستانان همه شاگرد ویند	ناز معشوق من استاد کیست
دل خیال خم ابرو دارد	تشنۂ خنجر بیداد کیست
گوش کن نغمۂ بلبل اے گل	همنفس با تو بفریاد کیست
از قدوم تو چو گل بالیدم	شاد از تو دل ناشاد کیست
عشق او پیر من و مرشد من	زیب گوشم دُر ارشاد کیست
یاد او در دل و شمع [illegible]	رونق خانۂ آباد کیست
طفل اشک از نظر افتاد بخاک	هان مگر از نظر افتاد کیست
صید کردی دل من چون شاهین	دلربائی تو صیاد کیست

٣٥	شعله شاگرد شه بیدل و اناپ نکته پرداز پیش استاد کیست	۱۲

چون رخ رنگینت ایگل در گلزار نیست
سنبل پر پیچ و هم تاب دو زلف یار نیست

همچو رخسار تو روشن ماه را رخسار نیست
مثل چشمت در فلک یک اختر سیار نیست

بت پرستانیم از تسبیح ما را کار نیست
همچو صنعان هیچ قید سبحه و زنار نیست

همچو پروانه بعشق شمع رویت سوختم
سوز دل را با که گوییم طاقت اظهار نیست

در تصور دارم آن روی عرق آلود را
همچنین چشم من جز ابر گوهر بار نیست

دمبدم در جستجویش هر طرف آواره ام
حال پرسانم کسی غیر از صبا زنهار نیست

هر چه میخواهی بکن ای آرام جان در حق من
گر تو صد بارم بکشتی هرگز مرا آزار نیست

هر بلائی بر سرم آورد آید داشتم
کوه غم کاه سبک دانم بخاطر بار نیست

من بیک حالت بعشقت دلربا باشم چنان
ماه نو بی بدر زوال و بیخزان گلزار نیست

بارک الله آن رخ رنگین آن شمشاد قد
هم چنان دیگر بزیر گنبد دوار نیست

کار اگر با ما نداری ای وفا دشمن مدار
کار ما با دیگری داریم با تو کار نیست

٣٦	نیست تاب سرکشی پیش قدش شمشاد را شعله چون رفتار جانان سرو را رفتار نیست	۱۰

ایدل تلاش یار ترا کو بکو عبث
او در دل است جلوه نما جستجو عبث

گر یار نیست سیر گل و آبجو عبث
باغ و هوا عبث می و جام و سبو عبث

با یار نیش دو چشم من اینک مقابله
ای ابر رایگان منما آبرو عبث

دست طلب ز دهر کش و پا دراز کن | ابدل تلاش رزق بهر جا رسو عبث

گی میکنی نگاه نوازش بسوی ما | امید لطف از تو بت کینه جو عبث

ای ماهتاب با رخ او همسری مکن | ای آفتاب دعوی حسنت با او عبث

چون نکهت اقرب آمده ابدل بجستجوش | گردی بسان باد صبا کو بکو عبث

ای باد بوی آن گل بی رنگ را بیار | ما را شنیدن گل با رنگ و بو عبث

مشکل بود چو سایه و خورشید وصل او | امید دیدن صنم تندخو عبث

۳۷

گر عاشقی تو شعلهٔ عشقش بسوز جان
لب را ببند بیش ازین گفتگو عبث

۱۴

دو زلف است برخ یار گاهی راست گاهی کج | رود بهر گزیدن مار گاهی راست گاهی کج

بعشق کج ادائی ساقی مستان همی گردم | گهی مخمور گه هشیار گاهی راست گاهی کج

تو گاهی راست گاهی کج برخ زلفین را مکشا | برخ زلفین مکشا یار گاهی راست گاهی کج

برای دیدنت هر دم بگرد خانه ات گردم | برنگ سایهٔ دیوار گاهی راست گاهی کج

پس مردن گذاری گر قدم سوی مزار من | بجنبد سنگ قبرم یار گاهی راست گاهی کج

مگر آهنگ قتل عاشق آشفتگان دارد | که تیغ ابروان آن خونخوار گاهی راست گاهی کج

اگر اندازی سایه بفرقم آن هما سایه | نگشته کوکبم زنهار گاهی راست گاهی کج

رسد بر تو مبادا چشم زخم ای ترک تیرانداز | منه بر فرق خود دستار گاهی راست گاهی کج

کجی دستی را سرو آزاد از تو آموزد | خرامی چون بباغ ای یار گاهی راست گاهی کج

زپا خواهی فتاد آخر مرو زنهار در کوشش | بسان سرو خوش رفتار گاهی راست گاهی کج

بیاد چشم مخمورت شدم سرمست ایمائی | بگردم رہ من میخوار گاہی راست گاہی کج
عجب نبود کہ زہرہ نیز در وجد و سماع آید | کہ در قصد آن بت عیار گاہی راست گاہی کج
گرت پندی دہد پیر ایجوان از گوش جان بشنو | از او کج مج مکن تکرار گاہی راست گاہی کج

۱۱	بیاد فرقت جانان شب شعلہ محزون بسوزد چون شرار نار گاہے راست گاہی کج	۳۸

رنجور غمش ذوق چشش سیب ذقن شد | حالش بہ ازان گشت کہ صحت بہ بدن شد
رخشندہ و رنگین چو لب سرخ تو پیدا | لعلی بہ بدخشان نہ عقیقی بیمن شد
رنگ خط و رخ داد مرا زہر ہلاہل | دل شیفتہ خوبی سبزان دکن شد
در عہد جوانی چو شود آنکہ بطفلے | سر حلقہ خوبان و حسینان زمن شد
چون ہالہ در آغوش کشیدم کہ شب وصل | ہمخواب من آن ماہ رخ سیم بدن شد
تل عاشق دل باختہ بود ولیکن | کے ہمچو من دلشدہ مفتون دہن شد
از شور قیامت نبود کم کہ بگویت | برپا ہمہ ہنگامہ و آشوب و فتن شد
تا سوی من از کج نظرے کردہ اشارت | مجروح دل از ناوک آن صید فگن شد
دندان تو ای یار بہ است از در شہوار | در قطرہ آبے ز صفائش بعدن شد
بر دستہ دل بلبل و قمرے ز گل و سرو | آن گل کہ چو شمشاد خرامان بچمن شد

۱۱	چون زمزمہ تو نسرایم چو عنادل ایشعلہ کنون تازہ مرا عشق کہن شد	۳۹

بان سر بحو تا بجو ایش دل من شد | چون نکہت گل با نسیم سوے وطن شد

عشق لب و رخسار و قدش برد بگلزار
ما را هوس سیر گل و سرو سمن شد

از سوز درون وقت بیان سوخت دهانم
هر گه که زبان شمع صفت گرم سخن شد

چون حلقهٔ زلف تو کجا نافهٔ مشکین
آشفته موی تو ز جبین تا بختن شد

دل در ذقنت بود کنون زیب زلفت
از چاه برون آمد و پابند رسن شد

عنقاست میان تو که جز نام نشان نیست
یا نقطهٔ موهوم و مسمی بدهن شد

شد گیسوی مشگین تو از باد پریشان
وز بوی خوشش سطح زمین چین و ختن شد

ای محفل عالم ز جمال تو منور
شمعی که دل خلق بپای تو لگن شد

هر عضو سراپاش نظر آمده لیکن
هرگز نه میان گشته نه محسوس دهن شد

یکدم و مستغرق دریای سرشکم
گردابم و دائم سفر من بوطن شد

۳۷	چون شعله بیاد رخ او آه کشیدم تار نفس سوخته‌ام تار کفن شد	۴۰

در چمن عندلیب زار آمد
شد خزان موسم بهار آمد

بعد مردن بسر مزار آمد
جذب دل عاقبت بکار آمد

دل ز داغ تو لاله زار آمد
سینه را فصل نوبهار آمد

سبزهٔ خط بروی یار آمد
بر رخ آئینه غبار آمد

غنچهٔ دل شگفته شد چون گل
در بر آن یار گلعذار آمد

آمده یار باز تیغ بدست
تیغ در دست باز یار آمد

آب شد پیش چشم طوفان بار
ابر باران هزار بار آمد

تو بیا زود تر که زنده شوم ۔ بر لبم جان بیقرار آمد

ایکه ابروے تو بود عقرب ۔ در خم گیسوی تو مار آمد

دیده اویزهٔ دُرش ز آب ۔ عقد پروین پے نثار آمد

قتل عشاق کرد و قاتل گفت ۔ صبر آمد مرا قرار آمد

حُسن نیرنگ سازیش این ۔ زلف لیل هست و رخ نهار آمد

دگر این شمع را خموش مکن ۔ داغ دل شعله هزار آمد

مسند گل تمه امبار کباد ۔ بستر بنده فرش خار آمد

روشن از روی تو همه عالم ۔ در جهان نورت آشکار آمد

مژده باد آهوان صحرا را ۔ که از برای شکار یار آمد

دیده هر کس که قد دلبر من ۔ آرزویش بروی دار آمد

شد مرا عشق یار سنگین دل ۔ مسکن من بکوهسار آمد

بلبلان شاد و قمریان مستند ۔ بهر گلگشت باغ یار آمد

ساقیا ده شتاب ساغر می ۔ در چمن ابر نوبهار آمد

خواستم عشق خود نهان دارم ۔ پرده در چشم اشکبار آمد

هست مهتاب تیره و کلف ۔ پیش روی تو شرمسار آمد

قد من زو تنافت همچو کمان ۔ تیر مژگانش گر هزار آمد

تشنه لب شد هزار زو سیراب ۔ خنجرش تیز و آبدار آمد

بت کافر مرا خجند ایدل ۔ ناله و زاریت چکار آمد

از غمت سینہ داغدار آمد		داغدار آمد از غمت سینہ

۶	بوسہ لب بشعلہ بازبرد بیر درت او امیدوار آمد	۱۴

با شعلہ رخان ہر کہ سرے داشتہ باشد
شمعیست کہ سوز جگرے داشتہ باشد

با رشک پری ہر کہ سرے داشتہ باشد
بر جور بتان کی نظرے داشتہ باشد

جز دوست مدار انس ز خوبان مجازی
دل حیف خیال دگرے داشتہ باشد

بہ زدن تیغ چہ تاخیر کہ ہر گاہ
مجروح تو سینہ سپرے داشتہ باشد

آنرا کہ شب یاد بیاید مہ رویت
البتہ بہ پہلو قمرے داشتہ باشد

۱۱	اے طالب سیمبران شعلہ محال است خوش آنکہ بکف سیم و زرے داشتہ باشد	۴۲

زخش بگیسوے پر پیچ و تاب پیدا شد
بہ ابر برق و بشب ماہتاب پیدا شد

بود وجود تو واجب وجود ممکن من
ز باد و آتش و از خاک و آب پیدا شد

جہان قیاس تصور نمود بحر عمیق
بدیدہ ام رہ دشت سراب پیدا شد

ز پشت آئینہ چون طوطیم کلام شنو
ترا سوال و مرا ہم جواب پیدا شد

چہ سرعت است نہ باد و نہ دیدہ شہب برق
سمند ناز ترا آنچنان شتاب پیدا شد

مشابہ دل پرخون من نشد گرداب
نہ شکل آئینہ دل حباب پیدا شد

گداز خاطر من کرد ہستیم افزون
چکید خون دل و زان شراب پیدا شد

پے نظارۂ بلبل ہمین باد بہار
ز برگ گل ورق آمد کتاب پیدا شد

سیاه بختیم از دود ابر شد ظاهر | و برق خاطر پر اضطراب پیدا شد
نه خال گوشهٔ چشمت بود میخانه | سیاه زادهٔ مست و خراب پیدا شد

۴۳ | ز سوز شعلهٔ من برق جلوه گر گردید
ز دود آه دل من سحاب پیدا شد | ۱۲

موج زن این دیده تر میشود | در جهان طوفان دیگر میشود
زلف را بر رخ پریشان میکنی | باز احوال من ابتر میشود
بهر دفع چشم زخمت ای نگار | دل سپند و سینه مجمر میشود
دهر را گردش چو بوقلمون بود | هر زمانی رنگ دیگر میشود
عالمی از تیغ ابرو میکشی | بر سر کو بیتو محشر میشود
شاد باش ای دل که در بستش کنون | بهر قتلم تیز خنجر میشود
هر که چون سرمد سر خود را دهد | در گروه عاشقان سر میشود
هر گه آید در برم آن گلبدن | جامه ام چون گل معطر میشود
بهر مینویست ای مخمور چشم | ماه جام و مهر ساغر میشود
شب چو آید در برم آن ماهرو | خانه ام چون مه منور میشود
بی زرم من وصل او باشد محال | دلبر اکثر طالب زر میشود

۴۴ | گریه اندر عشق دندان نگار
اشک چشم شعله گوهر میشود | ۱۱

از سوز عشق او نفسم چون شرار بود | شکل حباب هستی من مستعار بود

شمشاد با قدِ تو کند چون مقابله — پیشش قد تو سرو چمن چوبدار بود

چون قرعها زدند برای وصال یار — آخر همان شمارهٔ روز شمار شُد

گشتیم خاک حیف غبار دلش نرفت — یار از نوشت خط که بخط غبار بود

من چون بیاد آن دُر دندان گریستیم — هر اشک چشم من گهر شاهوار بود

دیدیم واله ریخت از آه شعله بار — اخگر فشان تنش چو درخت چنار بود

دریاد شعله رخت آنکس که داد جان — روشن چراغ داغ بگرد مزار بود

بودم فدای غیرت گُل با هزار جان — زآن نغمه سنج بر سر قبرم هزار بود

جان دادم ای صنم چو بچشمان شوخ تو — بر هر قدم قطار غزال تتار بود

یار ابجار دیدنی آمد بسینه ام — هر مصر داغ عشق تو طاؤس وار بود

۴۵	اینک نه صرف لعل لبت خون شعله ریخت چشم تو نیز ساحر مردم شکار بُود	۱۱

دل در هوای عشقت آواره چون صبا شد — مشت غبار باهم سرگشته جابجا شُد

نالان و داد خواهم سرگشته و تباهم — شُد آنچه صورت من از دولت شما شد

دایم ز نیر حسرت مجروح و دلفگار است — صید یکه از کمندت انے جان رها شُد

قوت بداه بپایش تا زود پیشم آید — یارب بحجاز دنیا مرگ شکسته پا شُد

عشاق مبتلایت مُردند در هوایت — گاهی ز کس نپرسی شیدای من کجا شُد

مُردم ز درد الفت درمانده شد مسیحا — جانم ز نشتر برآمد ناکار گر دوا شُد

زلف است سایه افگن بر رویت ای گل من — پرتو ز برگ سنبل بر لاله خوشنما شُد

یک ذرۂ ز خاکت بہر من اکسیر است	اے نفس کشتن تو بہتر ز کیمیا شد
پرسید او ز یاران بہجور من چسانست	آن شوخ سنگدل را رحمے بحال ما شد
پیش بتان پرستش در دیر سالہا کرد	شکر خدا کہ آخر دل بندۂ خدا شد

۴۶	در دور بزم امکان ای شعلہ سر فرو کن تاگشت شمع سرکش سر از تنش جدا شد	۱۳

کے دلربائے من بت ترسائی شود	کے دل بیاد دوست کلیسائی شود
رویش کدام بیند و شیدائے شود	آئینہ وار محو تماشائے شود
ہمدست آن نگار نشود دست باز دار	ایدل شکار دام تو عنقائے شود
دیدہ است حقہ گہر بینت کہ بر سپہر	شب جلوہ ریز عقد ثریائے شود
سامان بزم عیش مہیا بود ولے	بے گلعذار عیش مہیائے شود
مفہوم معنے رہ یاران دشت گرد	کے از سطور جادۂ صحرائے شود
مخمور جام چشم و صراحی گردنت	محو خیال ساغر و مینائے شود
کے مار زلف بکف آمد کہ چون کلیم	در دستم آبلہ ید بیضائے شود
تا از صفا دلم نشود رشک آئینہ	منظور یار آئینہ سیمائے شود
با پیر عشق سلسلہ در دست نیست	ہر کس بہ بند زلف چلیپائے شود
با دشمن و بد دوست زبانش کدام وقت	چوگان گوے لطف و مدارائے شود

۴۷	پروانہ شعلہ است مگر شمع رو او پرسان حال عاشق رسوائے شود	۱۱

اے یار نیست ہمچو تو جانانۂ دگر — چون من نظر نیامدہ دیوانۂ دگر

ہر کس کہ ماجرائے من و تو شنید گفت — اینست شمع دیگر و پروانۂ دگر

بوئے گلی و ہم دل پر داغ من گل است — جز گل برائے بو نبود خانۂ دگر

بین خاکسارئے من خاکے کہ ساختم — چون نقش پا بکوئے تو کاشانۂ دگر

افسانہ ایست عشق من و تو کہ مثل آن — دلچسپ تر نیامدہ افسانۂ دگر

آویزہ بحلقہ گوشت مناسب است — اشک من است بہر تو دردانۂ اگر

خورشید پنجہ شانہ گیسوئے تو کند — زیبا کجاست زلف ترا شانۂ دگر

دیوانہ مثل من بجہان کس ندیدہ است — ہم کس ندیدہ ہمچو تو فرزانۂ دگر

تا رنگ و طرح میکدۂ دہر ریختند — کس چون لبت نیافتہ میخانۂ دگر

تا رفتۂ تو از نظرم من ندیدہ ام — چون این دل ستم زدہ دیوانۂ دگر

۱۳	پروانہ ایست شعلہ در جان بحرم عشق داری ہنوز دعوی جرمانۂ دگر	۴۸

بستہ خنجرم از برش جان گر نباشد گو مباش — سر تابم از درش گر سر نباشد گو مباش

داغ دارد بر رخ خود زانفعال حسن او — بر رخ مہتاب گر چادر نباشد گو مباش

تشنہ باشد آسمان خورشید آمد جام می — عاشقان از شیشہ و ساغر نباشد گو مباش

اشرفی داغ دلم زردی رخ باشد زرم — بہر وصلش در کفم گر زر نباشد گو مباش

بر سر من تاج فقر و جامۂ عرفان ببر — ہمچو مہرم گر بسر افسر نباشد گو مباش

میکشم تصویر خویش تنگ می گیرم ببر — گر شبے در خلوتم دلبر نباشد گو مباش

بر ورش چون حلقه بیرون دارم نشست
بختم از روزیکه خوابیده است دیگر پا نشد
خون دل من میخورم در عشقش ای پیر مغان
ابروی خمدار او خود کار خنجر میکند
دور صهبا دیگر است و دور دوران دیگر است

بر نخیزم از در ش و ار نباشد گو مباش
دولت وصلش میسر گر نباشد گو مباش
آب آتش رنگ در ساغر نباشد گو مباش
بهر قتلم در کفش خنجر نباشد گو مباش
خط تقدیرم خط ساغر نباشد گو مباش

قطرهٔ اشکت بود ای **شعلہ** همرنگ گهر
گر برای پیشکش گوهر نباشد گو مباش

یک گلی نیست بگلشن که نباشد خارش
ولہ
ولہ
نیست یاری که نباشد بجهان اغیارش

۴۹
هر که بشنید کلامم بسماع آمد و رقص
هر که دل بر سخنم داد به وجد آمد و حال
۱۴

تا بزلفت نظر ای دلبر پر فن کردم
لخت دل سرخ تر از لالهٔ گلشن کردم
گاه در مسجد و گه بتکده مسکن کردم
عزم نظارهٔ رویت همه مردن کردم
مجتمع آمده مضمون در وند است
کار گردن زدنی کردم و مجلت زدنی هم
وای بر دانش و عقلم چه نمودم هیهات

گاه نظاره نه سوی گل سوسن کردم
آنچه از لعل بدخشان نه شود من کردم
طاعت و بندگی شیخ و برهمن کردم
کار این ناشدنی بود ولی من کردم
اینچه در هایی معانی که بدامن کردم
من که تشبیه رخت با مه روشن کردم
در بغل پرورش این دل دشمن کردم

نگلهای چمن تنها نثار روی رنگینش	فدائی قدر عنائیش بود هر سرو گلشن هم
چو روز حشر خلقت داد پیش داد گر خواهد	میان دادخواهان دادخواهی ناکنم من هم
پس مرگم نگفتی من گزر سازم بخاک تو	قدم رنجه نکردی بر مزارم بعد مردن هم

۵۱	چسان نظاره روی صنم شعلہ توان کردن بدیوار مکان یار سد ود است روزن هم	۱۲

رخ او دیدم و چون آئینه حیران گشتم	چشم او دیدم و مفتون غزالان گشتم
در گنه عمر بسر کرده ام اما صد شکر	آخر کار زنو بد کرده پشیمان گشتم
تا برم آمده آن لجه حسن وخوبی	همچو موج لب جو دست بدامان گشتم
شده واللیل مرا ورد بیاد زلفش	بخیال رخ او حافظ قرآن گشتم
بسکه منظور نظر بود مرا آن رخ و زلف	گاه ترسا شدم و گاه مسلمان گشتم
دارد هم لب لعل لب جان پرورت	از مسیحانه بجان طالب درمان گشتم
در لباسم هنری بود نهان چون شمشیر	همه هر من شده اظهار چو عریان گشتم
آه از آن عشوه ابرو که گشتی تو مرا	زنده باشی که زشمشیر تو بیجان گشتم
چشم من سکه بچمن بر گل نرگس افتد	حالیا شیفته نرگس فتان گشتم
ناتراشیده بود چوب که سروش نامند	محو نیرنگی آن سرو خرامان گشتم
هست رنگینی رعنائی او در نظرم	ذان شبب تری لعل بدخشان گشتم

۵۲	شعلہ استاد من از فیض شهید دانا بسخن سوره تحسین فراوان گشتم	۹

جانم آشفته و دل مائل سودای صنم
سر چو گیسو بنهادم به سراپای صنم

طوبی و سدره نخواهم بسر تربت من
افگند سایه خود قامت و بالای صنم

حاجیان منتظر گوشه ابرو باشند
منع زان کوچه مرا کرد به ایمای صنم

ساقی از لذت آن حسن خودش مخمور است
چشم میگون صنم ساغر صهبای صنم

بر سر تربت من دسته نرگس بنهید
در نظر داشته ام نرگس شهلای صنم

حرف شیرین زند و مطلب ما را نه دهد
لطف خواهم چه کنم عذر مدارای صنم

شور محشر شود از کوچه او چون گذرد
فوج طفلان به عقب عاشق رسوای صنم

با گل نرگس اعمی چه شباهت دارد
گرچه رنجور بود دیده شهلای صنم

۸	ختم شد بر قد او نازکی و رعنائی مشعله شمع بود محو سراپای صنم	۵۳

تو که معشوقی و من در عشق تو دیوانه ام
تو گلی من بلبلم تو شمع و من پروانه ام

رشک برق خاطف آمد آه آتشبار من
رعد را شرمنده کرد این شور رندانه ام

حسرت نقش قدم شد باعث افتادگی
گرچه در خاکم ولیکن سبز همچون دانه ام

چون سیاهت بی نشان گشتم شده نامم بلند
سنکه معدوم شده اندر جهان افسانه ام

بسکه با شان آن به خوبی داغش برفلک
زین سبب عالم بالا بود کاشانه ام

بسکه در سوز و گداز خلقت من آتشی است
در فراقت چون سمندر هست آتش خانه ام

عشق آن لیلی ملش تا در دل من جا نمود
صورت مجنون همیشه هست در ویرانه ام

دست و پا من بزنم ای مشعله در بحر علی

	بسکہ از پا سیلہا استادہ در کاشانہ ام	
	ولہ	
۵۴	خون می خورم مدام بیاد لب و شم دل غرق آب شد بچہ غبغب صنم	۱۱

ای ہمچو صبا از سر کویت گذر من — چون مرغ چمن بر گل رویت نظر من

اشعار من البتہ بگوش تو رسیدہ — شد زیب دہ گوش تو سلک گہر من

احوال من پرسید کہ چون شمع کند شرح — در دل و سوز جگر و چشم تر من

غمناک و قباچاکم و خونبار و دل افگار — ای گل خبرت نیست ز درد جگر من

مردم ز فراق تو کہ چون شمع تن زار — در سوز و گداز است ز آہ سحر من

سوزیم و نسازم بجہان ہیچ نباشد — پنہان ز نظرہا شدہ عنقا کمر من

بیہودہ نہ داغ است باین حسن رخ ماہ — دیدہ است مگر خال رخ آن قمر من

آن ترک جفاجو چو کشد تیغ ز ابرو — البتہ شود داغ دل من سپر من

نالم ز غم آن گل نو رستہ چو بلبل — ای پیک صبا زود رسانش خبر من

چون ماہ خوش آن دم کہ آغوش کشایم — آن ماہ شود زینت آغوش و بر من

۵۵	شاعر پدرم بود چرا شعر نگویم ای شعلہ وارث بہ من ارث پدر من	۵

گویم چو وصف دلبر غنچہ دہان من — رنگین شود چو برگ گل تر زبان من

نالان چو بلبلم ز نوای گل شگفت نیست
هر گه که بنگرم برخ همچو ماه تو
سوسی خیم ولیک فتاد است از ازل

گر بشنوی بگوش رضا داستان من
صد پاره میشود دل همچو کتان من
برق شرار آتش عشقت بجان من

۵۶
دارم شفیق و گفت چو خورشید مطلعی
قربان بلطف او شده آتش شعله جان من
۹

حلقه گوش در رخش دریا یکی گرداب دو
چون شب معراج شد بدر الدجی بر آسمان
آن زبان اندر دهان تنگ آن شیرین لب دو
ره در آن دل جمله پر خوف و پر آیم دو چشم
گوش شد شد از دهان او دو حرف آبدار
چون ببر آیم ز بالا و پستی عشق و جنون
صید دل در حلقهای گیسوانش شد اسیر
آن نگاه تندش آن دو دیده میگون مست

قد و چشمان تر من پل یکی سیلاب دو
فی التحقیق آسمان آمد یکی مهتاب دو
قاش بسته خوشگوار آمد یکی عناب دو
طرفه صنعت بین که چاه آمد یکی دولاب دو
این صدف نادر یکی و گوهر نایاب دو
این دل و تنها دو بینا یکی سهراب دو
ماهی افسرده و بیجان یکی قلاب دو
نی تکلف تیر پر شاهین یکی سرخاب دو

بر رخ او شعله خط و ابروانش را ببین
شد حصار خانه کعبه یکی محراب دو

۵۷
گفتم که گلی یاسمنی گفت که هر دو
دلداری و یا دل شکنی گفت که هر دو
۲۷

بحمد الله شب هم بود جانانه در پهلو
چه خوش بود اگر بودی خم و مینا در پهلو

دلی داریم همچون برق بیتابانه در پهلو
ز سوز عشق تو مارا هست آتش خانه در پهلو

ببین تو کعبه ام ابروت محراب حرم زلفت
بزیر ابروت چشم است یا میخانه در پهلو

نگاهیم ترک عشقش را بگیرم دامن صحرا
چها سازم که دارم این دل دیوانه در پهلو

شراب ناب بنیوشی تو قتل عاشقان کوشی
شب وصلم نمائی ناز معشوقانه در پهلو

ندارم لطف تو وصلات ندادی کام من ای قاتل
رقیب روسیه بنشست بیباکانه در پهلو

اگر خواهی تو سوز عشق ای عاشق از و آموز
که بینی شمع را بشسوخته پروانه در پهلو

عجب لطفیها بردم شبم دوش از وصال او
که با من نازها میکرد او مستانه در پهلو

چه خونها عشق شد ظاهر کشید او پیش خود
بخشم آمد و بنشست لیکن بیگانه در پهلو

بیا ای لیلی عاشق چون نباشد تا گیسویش
که زلفش بهر آرایش گذارد شانه در پهلو

تو دل را می بری جانان تو تن را میکنی بیجان
که از روز ازل بودند همکاشانه در پهلو

چسان از غمزه اش بیرون چو پیدا نیست ای آگاه
دل شیدای من گوید خداوندانه در پهلو

دماوندم نالی ناقوس خیزد از دلت ای شیخ
مگر داری تو اندر کعبه بتخانه در پهلو

بتن داریم جانی در غمش پر حسرت و مضطر
جگر بریان دل گریان و یا ویرانه در پهلو

تو قتلم میکنی ای جان چو مرغ بسملم غلطان
خوشا حالت که داری جلوه مستانه در پهلو

تو مکشتی خانه ما را چو مه روشن بکن یارا
که بهر خفتنت داریم خلوتخانه در پهلو

نظر کردم چو بر گالت نمودم بیکشی جانا
که صد تیر نگاهت شد مرا جانانه در پهلو

مخوان ای زاهد نادان تو اندر کعبه و دیرم
که پیدا هست این جا جلوه جانانه در پهلو

چو شبنم صبح گریانم بشب چون شمع نالانم
شب هجرت نباشد گریه فرزانه در پهلو

پی نظاره رویش روم هر صبح در کویش | دو چشمم منتظر دل هست بیتاب در پهلو
خراب آباد دل را آتش خوبان بکن آباد | که هست تو دارم آرام دنیا و ویرانه در پهلو
کسی بیکس چو من هرگز مبادا در غم عشقش | که دل شد از تن تنها مانند مایوسانه در پهلو
ز مرگ چشم مستش پر چه در لب و دم ناگه | که نگش آمد و بنشسته بیباکانه در پهلو
گرد
نهی دستیم با پهلو تهی کردی ز وصل ما | کزین انکار مد پهلوست مشتاقانه در پهلو
منم عاشق تو معشوقی منم طالب تو مطلوبی | تو شکل شمعی و من فشرده پروانه در پهلو
گله گر شد شکستی من گله پیشت نو بنهادم | نه تو پهلو نهادی که به اختیار باشد در پهلو

۵۸	اگر مردی غلام شاه مردان باش ای آشفته ترا باید همیشه همت مردانه در پهلو	۱۴

چون ترک عشق آن بت ترسا کند کسی | درد فراق را چه مداوا کند کسی
از یار سنگدل چه تمنا کند کسی | رخ چون در روی صحبتی تماشا کند کسی
چون وصف چشم آن بت رعنا کند کسی | ز بیماری چشم ز نرگس شهلا کند کسی
جانانه در فراق توام بگذرد چسان | در غم بیان چه ظلمت شبها کند کسی
تا نخل قامتت بسر من پر تو افگن است | چون جستجوی سایه طوبی کند کسی
هستم امید وار کنی منت طبیب | درد مرا ز لطف مداوا کند کسی
آنجا که ذوق جام لب مست تست | هرگز نه یاد ساغر و مینا کند کسی
آن بحر حسن و ناز هم آغوش گر شود | جاری ز سیل اشک چه دریا کند کسی
این سر نهفتنی است حکیما گفتنی است | این راز درد عشق چه افشا کند کسی

دارم امید آنکه بغم ساقیا مرا	تکلیف یک دو ساغر صهبا کند کسے
بیرونق است پیش رخش حسن مهوشان	بارے دو آن نگار چه دعوی کند کسے

۵۹	سودائے زلف او دست به عاشق بلائے جان در دسر شعله چه سودا کند کسے	۱۶

گیرم که رنگ خود سوئے صحرا کند کسے	لیکن چه چاره دل شیدا کند کسے
زانعام شیشه معجز موسی کند کسے	از جام دست خود ید بیضا کند کسے
خط شعاع مهر رخش چون رقم شود	این مصحف مبین چه مطلا کند کسے
البته جا بدل بشود درد دل تپان	از خون دل مدام چه صهبا کند کسے
شیدائے یار وصف میانش چرا کند	چون آرزوئے معدن عنقا کند کسے
در کثرت است وحدت دلدار جلوه گر	از خواب وا چو دیده بینا کند کسے
یارے دو حور خلد چه نسبت رخ ترا	شکلے نه همچو شکل تو پیدا کند کسے
تحریر وصف قامت آن گل عذار را	باید قلم ز خامهٔ طوبی کند کسے
چون جلوه ریز شاهد اصلی ست هرکجا	سجده چرا بدیر چه کلیسا کند کسے

۶۰	زهر شد هند و شعله مداوائی کند ور داکر درد عشق چه انشا کند کسے	۵

جنبه برائے مقصد کس کی طلب کسے	یارب خدا وند سبکے مطلب کسے
دارد نه مونسے انیسے شب فراق	جز رب کہ بشنود سخن یارب کسے
چون روز من دراز ز هجرت سیاه روز	همچون شبم طویل نباشد شب کسے

سیہ زلف است بر رنگ نگاری — ویا گرد قمر پیچیدہ مارے
قدم رنجہ نمود او بر مزارم — بیامد جذبِ دل آخر بکارے
چو گفتم کے کنی از وصل شادم — بخندید و بفرمود آرے آرے
چو من در عشق گیسویش بمردم — پس مرگم تنم پیچیدہ مارے
براہِ من کسے بنہد اگر خار — بجائش گل نہم من نیز آرے
دُرِ تابندہ از زلفِ سیاہش — بود یک مہرہ اندر کام مارے
قرار و صبر بردی از دلِ من — ببردی از دلم صبر و قرارے
بمقتل بین کہ از خونِ شہیدان — شگفتہ تختہ ہائے لالہ زارے
ز تُربتش ہائے تیغ غمزہ دارم — تنم از زخم ہا طرفہ بہارے
چو بینم گردنت گردن مرا زن — اگر قدت بہ بینم کن بدارے
مکن اے لالہ رو سیرِ گلستان — تماشا کن بجانِ داغدارے

۱۴	ربودے ایں شعلہ دل با خوبے و ناز بت شیرین لبے شوخی نگارے	۶۴

دلا تا کے ذلیل و خوار باشے — بعشقش ناتوان و زار باشے
تو بر شبرنگ حسنِ یار باشے — بخوبانِ جہان سالار باشے
دلا سرمستِ عشقِ یار باشے — فدائے جلوۂ رخسار باشے
اگر مجبور باشم ہیچ غم نیست — یقینم ہست تو مختار باشے
دلا امکان ندارد وصلِ خورشید — تو چون سایہ پس دیوار باشے

گردی واقف از سر انا الحق — نه چون منصور تا بردار باشی

مسلم دلبرے عالمت باد — میان عاشقان دلدار باشی

گناہے در طریقت بیش ازین نیست — که دلها را سبے آزار باشی

جفا در دست خود تا چند بندے — نگارا تا بکے خونخوار باشی

قطعه

دلا گر جلوه دلدار خواہے — چو موسی طالب دیدار باشی

گہے مست باشی ہمچو مجذوب — گہے چون سالکان ہشیار باشی

اگر خواہی که بینی ماه نو را — فدائی ابروے دلدار باشی

مکن یاد حریفان صفا کیش — چو می نوشی و در گلزار باشی

شود روشن چو شمع کلبهٔ تار — چو شب در خانه‌ام ای یار باشی

الغزلیات

تمت

یا احمد از عکس رخت آئینه حیران یکطرف
در یادت ای احمد شده این دیده گریان یکطرف
از لمعهٔ پیشانیت - وز چهرهٔ نور آیت
از فیض تو گوهر برد - وز بدل تو آبے خورد
از عارض تو شد خجل - وز قامت تو پا بگل
صلوات هر صبح و مسا - خوانند بر تو احمدا
در هجر تو یا مصطفےٰ گویم چه حالت شد مرا
از چهرهٔ تابان تو - وز حسن بے پایان تو
شد بندهٔ رخسار تو - هم طالب دیدار تو
شد از لب خندان تو - وز رونق دندان تو
یا مصطفےٰ یا مجتبےٰ - رحمی بحال من نما
شد و تبسم البتہ اے رحمت للعالمین
ای کز ازل شیدائے تو - اندر سر سودائے تو
بوده شب معراج را - اندر رکاب مصطفےٰ
حسن ملیحت از خدا - آمد که بر و شد فدا
صل علے یا مصطفےٰ - در نزع بدلح نزا
اے خاتم پیغمبران - آمد بشان تو عیان

وز موی عنبر بوی تو سنبل پریشان یکطرف
مشتاق وصل تو بود این جان بریان یکطرف
مه دا بر شد مه یکطرف شد مهر پنهان یکطرف
دریا عمان یکطرف هم ابر نیسان یکطرف
اندیشه گل یکطرف سرو گلستان یکطرف
خلاق عالم یکطرف حوران و غلمان یکطرف
شد دیده گریان یکطرف شد سینه بریان یکطرف
روشن شده دل یکطرف پر نور شد جان یکطرف
ماه درخشان یکطرف خورشید تابان یکطرف
بے آب گوهر یکطرف لعل بدخشان یکطرف
گشت این غم زنان یکطرف صد ماه و کنعان یکطرف
شد رحمت حق یکطرف شد برق خندان یکطرف
خیل بلا یک یکطرف جنی و انسان یکطرف
عیسی بقربان یکطرف موسی بقربان یکطرف
طور تجلی یکطرف صد ماه کنعان یکطرف
خوانند رضوان یکطرف حوران غلمان یکطرف
فرمان قدسی یکطرف آیات فرقان یکطرف

	باکے نباشد شعلہ را نافع بود روز جزا ختم رسولان یکطرف شاہ شہیدان یکطرف	
۱	قصایدِ مدحیہ	۱۵

در مدح مدار المہام مرحوم اوّل

سالار ملک او کہ مدار المہام ما
ماہ سما و مہر کرم مصدر عطا

با او ئے مدام مدرکہ والا در آمدہ
سہر اہل در در اکرم در حم او دوا

ممدوح عالم و ہمہ محکوم او دوام
دار اد کامگار و را مالک سما

در کل علم کامل و ہم مصدر رسم
حاکم ارسطو آمدہ در عہد ما د لا

محکوم او مدام ہمہ عالم آمدہ
دادہ طلا و لعل و گہر ہر گدام را

ہر دم ممدود او سر اہل و رہ ہم
در ملک او مدام در آرام ہر گدا

مسعود و عادل و سر اسلام و ہم حکم
در عدل داد آمدہ عالم ہمہ گوا

در داد او ملک را ہمہ طرح دگر مدام
سالار ملک طرح دگر داد ملک را

ممدوح دار آمدہ اہل کرم مدام
در دادہ مال اہل دول را ہمہ دلا

سردار ما و سرو صدر الصدور ما
کردہ آلہ کل ممالک در اعطا

کردہ دو سہر ہمہ اعدا حسام او
در دہر سہم او اسد اسا حسود را

آمد مدام دادر ما ہمدم ملک
گردد دوام گرد سر سعد او ہما

آل رسول آمد و سردار اہل دہر
در عصر مالک علم و سرور لوا

آمد مدام در گہ والاسلام گاہ ۔	کردہ سلام ہر سحر ادرار سالہا

لا حد و لا عدد و ہدا اللہ سال عمر
کرد و حصول لمعہ دعا و مرادِ ما

قطعہ منقوط در مدح مدار المہام

زیب تختی زیب بختی زینت نقش یقین	شیخ تیغی فیض بخشی زیب جشنی پیش بین
پیش قبضش تیغ تیزش جنبش چین جبین	پیش خیزش جنبش جن بینی جنبت زیب زین

(۲۶) قصیدہ در مدح عالیجناب معلے القاب علامہ زمان یکتای جہان آقا سید علی صاحب شوشتری مد ظلہ العالی (۵۱)

یا افضل الافاضل و یا معدن السخا	یا عالم الزمان و یا کامل العطا
عند الرئیس معتمداً انما لنا	یا عادل الزمان و صاحب السخا
ھذا الزمان فیضک کالبحر فایض	اے جملہ خلق را بدرت روی التجا
ذوالمجد من عطایک ارجو رحمتا	از لمعہ جبین تو ہر ذرہ شد ذکا
بالعز بدر جاھک کالشمس طالعا	از لمعہ جمال تو خورشید را ضیا
انظر بحال عبدک من لطفک الجزیل	اے زادہ رسول و نظر کردہ خدا
یا صاحب النوال و یا والی النعم	چشم تفقدیکہ زاندہ شوم رہا ۔
فی الحزن والملال غریق فنجنی	اے کنز علم و ناصب اعلام عدل ہا
ما للغریب غیرک فی الخلق ساعیا	اے قلزم فیوض و عطیات مطلقا

ابن ابوالحسن علی الموسوی بهست — حامی شرع ماحی اعدای مصطفا

ربی ادم بجاهک اقباله لطها — یا سامع الدعاء ویا رافع السما

فی العلم والسخاوت ما مثله مثیل — بی مثل وبی سهیم وعدیل است ومقتدا

یارب زاد بفضلک فی عمره الطویل — اندر جهان بحق نبی شاه انبیا

لله خصته لعموم الوری تقی — او ناظم شریعت و اسلام هدا

عید الصبا بارک الله فیلموا — هاتف زغیب دیگو بشنو بحر هدا

ذوالشان والتفرد والعز والکرم — ای گرد نعل رخش تو در چشم توتیا

ذوالفخر وانتخاب صنادید خافقین — ماحی ظلمت وستم وبدعت وهوا

صدر الاعاظم و مدار الافاضل — ای قامع بنای آفات وفتنه ها

مصباح علم فقه وحدیث از تو یافت نور — ای عامر مبانی اسلام ومقتدا

علم کلام ومنطق وتفسیر وصرف ونحو — این جمله یافته ست زتو نور واعتلا

بانی رسم مکرمت وهادم ظلم — مفتاح باب علم وفیاض مطلقا

ای شعله چون زوصف حضورش فراغ شد
دل بر عنایات زمن کرده ادعا

فیضش اگر نگشتی دل اندر افگند — طوفان حادثات لگد کار ناخدا

گر شیر عدل او فگند ظل احتیاط — در سایهٔ پلنگ نشیند بره ها

نیسان بذل او چو کند بارش گهر — دشت صدف برابر شاید کف سخا

تا یکقلم شود دل من روشن از خیال | اے خامه وصف خانهٔ پر نور او نما
آئینه سکندری از شرم آب شد | شاید که دیده است صفای همین سرا
وطاپئے غبار بصحن مبارکش | در هر قدم فتاده بدر همچو نقش پا
طاقی که در برابر او طاق آسمان | وا کرده است هر طرف آغوش التجا
روشن جهان ز نور قنادیل قصر او | پر نور چون ز ماه بود غرفهٔ سما۔
تا این زمان سپهر منور ندیده بود | اطراف ماهتاب طلوع ستارها
صحنش بجسم نی بدمد روح تازه۔ | از بس فضاء خانهٔ او هست جانفزا
سقفش که در متانت خود بار ها زده | تمکین کوه را ز بزرگیش پشت پا
سر تا پا معارج اوج سعادت اند | در پیشگاه زینهٔ این قصر پایها
با این همه بزرگی قدر و علو شان | فریاد هر که کرد باو میدهد صدا
من ناظم قلمرو معنی طرازیم | افراختم چو خامه بملک سخن لوا
تیغ زبان من بسخن آب داده اند | در گفتگو ملاحظه کن جوهر مرا
زخمه است بند و بست دل از کثرت خیال | این خانه شد خراب تر از کاروان سرا
تمکین من ز کوه گران سنگ تر بود | سختی روزگار نجنباندم زجا
منظوم من مطابق مضمون غیر نیست | لفظم نشد بمعنی بیگانه آشنا

شمع ز نور شعله ادراک روشن است | کے بیکسم بشان ذکاے کس اعتنا
ساز ذ ز فیض جاذبهٔ خود طبیب فکر | از رنگ زرد و کاهی من قرص کهربا
اے آب و رنگ باغ و بهار ابد من | رحمی بر این ستم زده دهر و بینوا
سرسبز دار مزرع امید و اریم | هستی تو ز انتخاب کرم رشحه سحا
بنگر بعجز تنم که مرا نیست در بغل | آئینه شکستهٔ دل بهر رونما
حاجت نداشت این همه طول سخن بعرض | زیرا که واقفی تو ز حال من گدا
لیکن بدستیاری توفیق خلدام | گردید یکقلم بجناب تو جبهه سا
جرات ز حد گذشت همان به که از حجاب | در پیش روے خویش کشم من کف دعا
تا هست قهر و لطف خدا صرف کائنات | تا ظلمت و ضیا بود از کفر و دین بپا
بادا مخالفان ترا قهر حق نصیب | از بغض شان بظلمت ذلت کنند جا

۲۵	بخشش موافقان تو از لطف حق رسد انوار دین فروغ یقین جلوه ضیا	۳

در مدح نواب سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مرحوم

اے ز عکس رخ تو گشت منور مهتاب | وی ز لمعان تو یک شمه بود در مهتاب
روی تو بے کلف و ماه خسوفی دارد | شرف حسن تو ز بنیوجه بود بر مهتاب

گر نسبی دعوی خوبی بنماید با تو — در جهان همچو سها باد محقر مهتاب

روز هیجا که کنی تیغ چو خورشید علم — همچو خفاش بریزد ز فلک پر مهتاب

بهر نذر تو که ممدوح جهانی بر کف — عقد پروین ز فلک آورده و ساغر مهتاب

دیدهٔ اهل بصر شیفتهٔ جلوهٔ تو — نظر کبک بدانسان که بود بر مهتاب

خوبی و خلق و سخاوت بفصیحت مضمر — نور قمصیکه بوده تعبیه اندر مهتاب

ای همه روز در ایوان تو حاضر خورشید — وی همه شب بدر قصر تو چاکر مهتاب

رونق تازه گرفته است ز مهر تو دکن — پرتو رای ترا نیست برابر مهتاب

دید آنکس که ترا روز بگفتا خورشید — دید آنکس که بشب گفت منور مهتاب

بهر احباب تو مینا فلک و باده شفق — ق — جام خورشید یکی باشد و دیگر مهتاب

وز پی حاسد تو تیر شهاب ثاقب — مهر تابنده کشد خنجر و شمشیر مهتاب

در امیری لقب تست امیر اعظم — هر نسیبی مطلع مدحت کند از بر مهتاب

ملک دکن چیست بدست تو بود هفت اقلیم — چاکر تو شده با لشکر اختر مهتاب

مطلع ثانی

اینکه یک صفحه ز وصف تو محرر مهتاب — فردی از دفتر حسن تو مصور مهتاب

بحر وار از کف جود تو گوهر در جیب — چرخ دارد ز رخ خوب تو در بر مهتاب

درخور است آنکه بگرد تو بگردد خورشید — جبهه سا گشته بدرگاه تو یکسر مهتاب

گر بمسجد گذری قبلهٔ من از ره فخر — دور نبود که زند بوسه به منبر مهتاب

تا کجا شرح دهم اوج تو ای صدر کبار — می نماید سر پابوس تو اکثر مهتاب

پایهٔ رفعت تو از سر افلاک گذشت — سرنگون پیش تو آید مع افسر مهتاب

سرور ابر تو همایون بود این عید الفطر
تا بگردد فلک بر سر محور مهتاب

یا الٰہی بجہان حشمت و اقبالش باد
تا کہ خورشید درخشان بود و انور مہتاب

بر عدو دار تو منصور و مظفر او را
تا کہ تابندہ بود با ہمہ اختر مہتاب

شعر من گر بہ پسندی شودم روشن نام
تا چہ خوب است کہ قافیہ ہر مہتاب

ق

۴	چشم رحمت چو شعلہ بکشاے چہ عجب نظرے سوے سہا بیکند اکثر مہتاب	۱۶

در مدح حضرت آقا سید علی صاحب شوستری مدظلہ

سید علی اے شمع شبستان امارت
چون بدر توی رونق ایوان امارت

رونق دہ آفاقی چون مہر جہانتاب
روشن ز جبین تو بود شان امارت

باشی صد و سال سلامت کہ ذاتت
آفاق سلامت بود ای جان امارت

از فیض قدومت بچمن تازہ بہار است
اے تو گل شاداب گلستان امارت

چون حکم تو بر چار حد و ہر روان است
زیباست خطاب تو سلیمان امارت

بر مسند فرمان و ہیبت و شت مسلم
دانست ترا بخت چو شایان امارت

بر قامت تو خلعت شوکت شدہ زیبا
اے دست تو وابستہ دامان امارت

شل تو نتابید یک اے اختر اقبال
از اوج امارت مہ تابان امارت

تو شاہ و گل و عاشقید ازان تو ہستند
سرو و سمن و سنبل و ریحان امارت

یک مرد لیری با امیران تو کس نیست
ذات تو بود شیر نیستان امارت

تنہا نہ امیری کہ بزرگان تو بودند
از روز ازل صدر نشینان امارت

فیضت بہمہ مردم آفاق رسیدہ
اے ذات تو نخل ثمر افشان امارت

من ہم رطب از باغ عنایات تو چینم
اے نخل تو پر میوہ بہ بستان امارت

عید رمضان باد بذات تو خجستہ
زیبا بود از شان تو سامان امارت

تا لازمۂ سروری آمد سر و سامان
ایزد و تو بخشد سر و سامان امارت

۵	صد شکر ثنا شعلہ نمود از سر خوبت شد ذوق حیثش نعمت الوان امارت	۲۱

در مدح مدار المہام اول مختار الملک سالار جنگ شجاع الدولہ مرحوم

چشم ہیچو ذبیح پیران است
اسلخ دہر جائے قربان است

دل من مضطرب چو قبلہ نما
یار رخ سوے خویش گردان است

مطلبم اینکہ آن یگانہ دہر
شاد و خرم بعید قربان است

یعنی مختار ملک آصفجاہ
ہم خداوند و ہم خداوان است

ہست مہر سپہر مصطفوی
ماہ برج علی عمران است

جدۂ اوست فاطمہ زہرا
نور چشم حسین ذیشان است

درس حکمت ز تو فلاطون خواند
پیر عقلت ادیب لقمان است

و مرسخا کور بودی ار امثال
بذل حاتم ز تو پشیمان است

پیش این ہر دو دست در بارت
آب از شرم ابر نیسان است

محسن عالمی لواے جواد
گردنم زیر بار احسان است

حسن تدبیر تو نمود آباد
ملک کر سبز چون گلستان است

هست دست حمایتت بر پشت
ایں نہ خود ضیغم نیستان است

آبدار است ہمچو تیغ قضا
دم تیغ تو ننگ بر آن است

روشن است آنقدر دولت کہ بچہ
دم زند پیش تو چہ امکان است

طے کند سطح آسمان چو زمین
کہ سمند تو برق جولان است

مہ تو نیست بہر گردون را
حلقہ گوش نعل یکران است

خشم تو ہم تہی ز رحمت نیست
ابر گردون دلیل باران است

دولتت کسر با اوج میدارد
مور تو ہمسر سلیمان است

عید اضحی بہ سر تا ہر سال
شیوۂ مومن و مسلمان است

دشمنت را چنان کشند و کشند
فدیہ گو یا بعید قربان است

۶	**شعلہ** گرم دعاست در حق او ہمہ عالم تن است و او جان است	۲۷

در مدح نواب سالار جنگ شجاع الدولہ مختار الملک بہادر

شد چشم مست یار سفید و سیاہ و سرخ
چون گلشن از بہار سفید و سیاہ و سرخ

از یاسمین و سنبل و گل بست باد صبح
گلزار را نگار سفید و سیاہ و سرخ

چون نرگس و شقایق و سوسن بہ رنگ لوح
شد روئے بیگسار سفید و سیاہ و سرخ

رعے فلک چکا فد ابری شد از شفق
گردید روزگار سفید و سیاہ و سرخ

بر تو فگند سنبل و نسرین و نسترن
شد صحن لالہ زار سفید و سیاہ و سرخ

رنگین معانی از دل من چون بہار باغ
گردید آشکار سفید و سیاہ و سرخ

ممدوح بنده پرور و صدر زمانه را | زر ریکنم نثار سفید و سیاه و سرخ

ای آفتاب قوس قزح وار گرد تو | گردند بار بار سفید و سیاه و سرخ

داری چو در نظر همه نیرنگهای دهر | گردند انتخار سفید و سیاه و سرخ

با خوی طبیعت زنگین زنجیر علم | شد موج روبکار سفید و سیاه و سرخ

تیغ سیاه تاب تو خون عدو چکان | آید نظر چو مار سفید و سیاه و سرخ

نی سرو باغ نی گل الوان و عندلیب | ق | با ناله هزار سفید و سیاه و سرخ

از خوف وار لحاظ تو دارند دو بان | انگشت زینها سفید و سیاه و سرخ

آلوده شد بخون عدوی سیه درون | شد رنگ ذوالفقار سفید و سیاه و سرخ

روز غزا چو روسی و زنگی قتیل شد | شد دشت کارزار سفید و سیاه و سرخ

جنازه های چرخ شفق گون سوار تیر | باشند یک قطار سفید و سیاه و سرخ

دربار عنبر و درو مرجان برای تو | ریزد بحر کنار سفید و سیاه و سرخ

از بس ز فرقت تو عشق تست چشم من | چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

از شرم گونه گونه کرم های دست تست | خون بار چشم زار سفید و سیاه و سرخ

روشن بود بذات تو رنگ طبع من | کای از تو کامگار سفید و سیاه و سرخ

در راه وصل شاهد مقصود گشته است | چشم ز انتظار سفید و سیاه و سرخ

بستان طبع بنده بشان غلو تو | آورد گل بهار سفید و سیاه و سرخ

در مدح ذات پاک تو این صبح مطلعی | گردید آشکار سفید و سیاه و سرخ

تجدید مطلع

آمد بهار سبز و سفید و سیاه و سرخ — طاوس وار سبز و سفید و سیاه و سرخ

از رنگ مانی است که دارد کتاب دهر — نقش و نگار سبز و سفید و سیاه و سرخ

هر دم زمانه جلوه دهد رنگ در نظر — مانند مار سبز و سفید و سیاه و سرخ

۷ — اے ماه عید پیش تو چون حربه شعله‌زار — شد روے زار سبز و سفید و سیاه و سرخ — ۲۶

در مدح مدار المهام نواب مختار الملک بهادر

اے رهروان کوے ترا ره آفتاب — مستان صبحگاه ترا ساغر آفتاب

دیوانگان روے ترا بنده آفتاب — سرگشتگان کوے ترا چاکر آفتاب

باشد ز عکس عارض تو آب صاف لعل — گردد ز نور طلعت تو انور آفتاب

هر قطره دارد از کف تو گوهری نجیب — هر ذره دارد از رخ تو در بر آفتاب

خلق تو باشد راهبر و طالب و جست — ذرات را چنانکه بود رهبر آفتاب (ق)

بر شام گر حکم شب گیسویش دهی — از ماه تو طاقه زند بر سر آفتاب

از یک اشاره تو گلزار روزگار — هر صبحدم که سر زند از خاور آفتاب

گوید دعاے دولت فرمانده کون — با صد زبان برنگ گل احمر آفتاب

مختار ملک و جاه که از نور صبح او — گیرد فروغ بر فلک اخضر آفتاب

هر صبحدم بمدحت آن شهسوار رزم — این مطلع بلند کند از بر آفتاب

اے از کتاب مدح تو یک دفتر آفتاب — وز لطف عطاے تو یک گوهر آفتاب

نور کرم ز ناصیهٔ با سعادتت — تابد چنانکه صبحدم از خاور آفتاب

اسرار غیب در دل پاک منورت — باشد چنانکه بر فلک اخضر آفتاب

کیوان سلام بر درت از دور می‌کند — چون هندوی که سجده نماید بر آفتاب

از شوق مدحت تو که ممدوح عالمی — چون شاعران شده ست ثناگستر آفتاب

آوازهٔ عطای تو مشهور عالم است — زانسانکه بر زمین بفشاند زر آفتاب

حرف ثنا و مدح تو تصویر می‌کند — با صد زبان چو خامهٔ صورتگر آفتاب

رستم دلا چو قصهٔ رزمت بیان کنم — پیچد بهم چو غنچهٔ نیلوفر آفتاب

در بیشهٔ که پای خدنگ تو سر کشد — از بیم چون عقاب بریزد پر آفتاب

سوزد بروز معرکه از برق تیغ تو — از ابر گر سپر نکشد بر سر آفتاب

باری صدق هر که به مهر تو دم زند — مانند صبح دل شودش در بر آفتاب

تا بهر دوستان تو و دشمنان تو — گاهی کشد پیاله و گه خنجر آفتاب

فرق مخالفان ترا باد روز و شب — ناوک شهاب و گرز مه و شمشیر آفتاب

بزم موافقان ترا باد صبحگاه — مینا سپهر و می شفق و ساغر آفتاب

کاظم علی شعله نگار از دهر تا — گوید ثنای صدر کرم گستر آفتاب

٨	از طبع نازک تو که خوش لهجه بلبلی است خواند هزار مطلع رنگین تر آفتاب	٦٢

قصیده در مدح مدار المهام قاضی نواب مختار الملک مرحوم

شد خزان از دهر و آمد نو بهار — از صفا شد رشک جنت جویبار

دیدهٔ نرگس بطرف گلستان / چون دو چشم گلرخان مست خمار

طرهٔ سنبل بصحن باغ و راغ / همچو زلف دلربایان مشکبار

لاله اندر کوه و یاسمن زین نشاط / رونقی کرد از چراغان آشکار

عارض سوری نگر بر طرف باغ / قامت سرو سهی در جویبار

جلوه گر آن یک چو روی گلرخان / با گل این یک چو عاشق بر کنار

بلبل شوریده دل بر شاخ گل / نغمه پرداز است هر سو صد هزار

چون کف الخضیب اندر چمن / بر دعا افراشت کف دست چنار

نارون شد چتر زن در بوستان / نسترن نازک بدن چون جسم یار

زین شغف شد بیکر شمشاد شاخ / هر طرف در زمزمه صلصل چو سار

ای سر سودائی پژمرده جان / وی دل افسردهٔ بیهوده کار

تا بکی ذکر دو چشم فتنه ساز / تا کجا وصف دو زلف مشکبار

سوسن الکن نگر بر طرف باغ / ده زبان در مدحت فخر کبار

ساقیا هان بهر شادی و خوشی / برقع از گل گیر و جام می بیار

جام می خوردن بهر وقتی نکو است / خاصه در عهد امیر نامدار

سوی گل دیدن بهر جا خوش است / خاصه در بزم وزیر کامگار

داور جمشید شوکت آنکه زد / نوبت خوبی بهر شهر و دیار

مسند رعالی قدر و والا مرتبت / آن وزیر مملکت گردون وقار

محتشم دیوان که چون ذات نکوش / نافریده در زمانه کردگار

آن دقایق سنج و آن حکمت مآب
انتخاب هر زمان و هر مکان
آن شجاع الدوله مختار الملک
سرور بهرام رام و شیرگیر
لطف فرمائے که از خلق خوشش
بوے خلق او به همراه صبا
نافه میریزد غزال تبتی
گر وزد بر خس نسیم خلق او
شد جهان از یمن او باغ نعیم
بر علو جاه او نازد فلک
می کند شاهین عدلش یاوری
میدهد شهباز پاسش جای امن
طیر و وحش و انس و جن و دام و دد
عدل و انصافش که باد آنا ابد
جز بمداحی او نکشاده لب
زهره در بزم نشاطش نغمه سنج
بزم او را صد گلستان محفلے
اهل بزم او وضیع و هم شریف

آن شجاع عصر و آن صولت شعار
افتخار هر مقام و هر دیار
آن وزیر اعظم و صدر کبار
صفدر رستم کش و دشمن شکار
عطسه پیچیده است در عنبر بهار
گر عبور آرد سوئے ملک تتار
بر قدمهائے وے از بهر نثار
گل بیار آرد همے خس جای خار
شد دکن در عهد او نعم الدیار
بر درش خورشید می ساید عذار
پر شکسته صعوه را از ظلم مار
شد ملخ بیباک از چنگال سار
بر در او یافتند این جمله بار
مانده است از عدل کسرے یادگار
بلبل از بستان و کبک از کوهسار
مشترے بر خوان فضلش ریزه خوار
محفل او را ارم یک گوشه دار
جم وقار اند و فریدون اقتدار

ساقیے بزمش چو خوبان چگل | برکفش از مهر و مه جام عقار
آن عقار خوش کزو گر قطرهٔ | اوفتد بر سنگ آید در زخوار
آب خضر از چشمه اش یک آبخور | سلسبیل از جدولش یک آبشار
حبذا آن کشورے کش اوست صدر | مرحبا اے لشکری کش اوست یار
وہ زبان کلک سے گلرنگ او | میکند در جنگ کار ذو الفقار
پاے نفشارد چو در میدان کین | غاشیه گیرد بدوشش اسفندیار
دست بفشاند چو بهر دار و گیر | رستم آرد در کمندش گیر و دار
جاے بگزیند چو اندر میمنه | قلب اعدا را زند صف بر یسار
جز به مغز استخوان ناورده روے | کرگس تیرش چو گشته طعمه خوار
فوج اعدا جمله گر از در درست | او برآرد شان دمار از روزگار
با تن تنها هم او با لشکرے | مے نماید آنچه ناید از هزار
تا تو هستے آنکه باشے تا ابد | ق | فتح کرده با دم تیغت قرار
جا نگیرد جز بقلب لشکرت | نے کشاید جز مخالف را حصار
اے خلایق را درت پشت و پناه | وے پناه و پشت تو پروردگار
ساغر چشمم بود از بس تهی | قلب شعله بسکه شد از حد فگار
نیست کس اینجا دگر زو دستگیر | غیر الطاف تو اے نیکو شعار
نیست عطر ذات بے همتای تو | کش کمر بندم بخدمت مستعار
نیست غیر از درگهت ما را درے | کش نیاز آریم هر دم بار بار

والله الصمد قرن دیگر بگزرد		نی کسی آید چو تو از لطف جبار
شکر احسانِ تو تا جان در بدن		باشدم هستم بجان منت گزار
بهر آن خوبی که ذاتت زان سرشت		از سرم دست عنایت بر مدار
تا بگرید ابر تا خندد چمن	ق	تا سرود آرد بمدح گل هزار
دشمنت گرینده چون ابر مطیر		دوستت خندان چو گل در نوبهار
بر سریر عز و جاه و برتری	.	باشی دایم چون ثوابت برقرار

۹	دوستان را می نشان بالائی تخت دشمنان را سیکشان تا پائی دار	۲۱

ایضاً

حذر که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار	نگاه یار لشکر سرمه گشت سوار
صف مژه صف محشر نمود زیر و زبر	که هست ترکش ناوک بدوش فوج شمار
قدش که راست چنین آفریده است خدا	سنان تیر بود یا که نیزهٔ خونخوار
بمرتضی که ازین ذوالفقار ترسانم	مشابه است به تیغ دو دم دو ابروی یار
اراده شه ترکان که بست است سلاح	بود بخون منِ عاشقِ جگر افگار
مگر خصمیش اندیشه نیست در دلِ من	کنون که نیست و پناه من است صدر کبار
سپهر مرتبه سالار جنگ دولت و ملک	سپهر شان و سپهر آستان سپهر وقار
امیر ابن امیر و وزیر ابن وزیر	ملازمان درش فوج دار و منصب دار
سراج عالم و مهر منیر دولت و ملک	سپه نواز و سپه پرور و سپه سالار

قضا چنان قدر انداز کس ندید که او — دم نبردش چو بزه کرد اشنا سوفار
صفای شست بهم دوخت تمک دیده مور — که سفته ناوک دلدوز شد شب تار
ز عدل تو نبود خاکمال مور ضعیف — بپای پیل زبر دست زیر دست آزار
درستی تو چنان مومیائی دارد — درست و راست نماید دل شکسته زار
نه متصل دو نیسان ببارد این که شده — ز شرم جود گفت آب ابر گوهر بار
چو پرورش کن عالم تویی خداوندا — بلطف گوشه چشمی ز من دریغ مدار
دعات جمله بگویند بنده نیز دعا — مراد جمله برآری مراد بنده برآر
وسیله تو خواهم وظیفه طلبم — قدیم فدوی هوں قدیم خلوص شعار
کنی چو تربیتم ایخدایگان لعلوم — مباد پرورش شعله دور از ایثار
مدام تا بود از ماه و مهر رونق دهر — مدام تا سر دوست گنبد دوار

۱۰	بود زمانه مخالف مخالفان ترا نجوم سبع بکام تو بر فلک سیار	۲۱

در مدح عالیجناب معلی القاب نواب امداد جنگ بهادر دام اقباله

ای آفتاب ز روی تو آشکار — بر صفحه زمین ز تو رونق بروی کار
ای افضل زمانه و یکتای روزگار — وی صدر فیض بخش جهان فخر فلک وقار
زیبد بشان اقدست ای قدوه زمان — این مطلعی چو مطلع خورشید نوبهار
ای انتخاب جمله امیران نامدار — چشم فلک ندید یکی چون تو در هزار
امداد شد بذات تو در جنگ آصفی — امداد جنگ یافت خطاب تو اشتهار
خلق محمدی کرم مرتضی علی — از جبهه منیر تو چون مهر آشکار

خورشید آسمان سخا و کرم توئی | از مهر و لطف تست جهان جمله کامگار
در حلم و خلق و لطف و کرم ای سپهر قدر | یکتا فریده شکل تو حق صد زبر دبار
هر غنچه دل از تو شود گل که داده اند | چون باد نو بهار بدست گشود کار
با سنگ سپهر بود با وقار تو | سنجید هر دو را چو بمیزان اعتبار
با صدق اعتصام بحبل المتین نمود | هر کس که زد بدامن تو دست استوار
در نافه بوی مشک شد از فرط شرم مشک | چون گل شمیم خلق خوشت یافت انتشار
گشت امید خلق ز خشکی شود خراب | مانند ابر گر چو نباشی تو آبیار
چون نیک و بد خوش از تو بباشد ز ذات تو | فرد لیست انتخاب بدیوان روزگار
من هم یکی ز مدح سرایان ذات تو | هستم ولی ز شمه لطف تو خواستگار
ذکر سخاوت تو بود فارغ از بیان | تر باش سبا همچو گل کف جودت نو بهار
امیدوارم آنکه یک نظری سوی من کنی | تا وا رهم ز گردش گردون سفله کار
یارب مدام عید صیام است خجسته باد | فرخنده باد عید چنین عید صد هزار
جاه تو در ترقی و بخت تو در طلوع | عمرت زیاد و نام نکوی تو برقرار
امید گشت حاصل و بخت سعید یافت | هر کس که در حضور تو آمد امیدوار

۱۱	گاهی بشعله هم نظر از روی التفات تا کامیاب گردد و خوش شود کامگار	۱۰

در مدح عالی جناب نواب میر محسن علیخان بهادر دام اقباله

ای سید صحیح نسب حیدری شعار | هستی هژبر فوج شکن وقت کارزار

خصم افگنی و صف شکنی وقت کارزار / بخشید ذو الفقار ترا شاه ذو الفقار

حضرت علی امجد و اعلی جد تو / ای صدر فیض بخش جهان و فلک وقار

فرزند برگزیده شاه نجف تویی / در جود و خلق یکه عصری حسین وار

خلق محمدی کرم مرتضی علی / تخمیر در سرشت تو فرمود کردگار

قول امام جعفر صادق ترا سند / در دین جعفری ز تو رونق برد کار

شد تا سحاب مکرمت تو گهر فشان / برد آبروی بارش نیسان قطره بار

در حلم و خلق و لطف و کرم ای سپهر قدر / مثل تو یک ندید کسی صدر ذو وقار

من هم یکی ز مدح سرایان جد تو / هستم ولی ز تشنه لطف تو خواستگار

۱۳ — از التفات یک نظری سوی شعله کن / تا وا رهد ز گردش گردون سفله کار — ۱۴

در مدح نواب سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مرحوم

فدای چشم تو هست ای خدایگان نرگس / ز دیدنش شده حیران به بوستان نرگس

شجاع دولت و مختار ملک آصفجاه / شده بدیدن تو چشم گلستان نرگس

بهار شیفته چشم و عارضت گردید / شگفته گشت به پهلوی ارغوان نرگس

بباغ فتح و چشم بهار بر رخ تست / بود صباح بعرق تو گل فشان نرگس

برای کشتن خصم تو ای تیغ ز شاخ / خط صلیب کشیده است بر سنان نرگس

شگفت غنچه نرگس ز باد بهر نثار / که دست بسته ز حکم تو با غبان نرگس

درین زمان طربناک چون تو دارای / ندید چون تو سکندر درین جهان نرگس

زشوق دیدن روی تو چشم شد بہتر
ز دولتت ز و زر دبار مہرگان در باغ
ز روی خوب تو گردید در خجالت گل
برای وصف تو شد برگہای غنچہ زبان
بہ عید اضحیٰ ہم تا بہ باغ مسلخ دہر
رخ تو باد ز چشم بد جہان محفوظ

بر آستان تو گردید دیدبان نرگس
بود ز لطف تو سرسبز در خزان نرگس
ز دست جود تو گردید زرفشان نرگس
ز بہر مدح تو شد غنچہ چون دہان نرگس
ق
دہد ز دیدہ قربانیان نشان نرگس
شگفتہ در چمنت باد جاودان نرگس

۱۳	دعائے شعلہ بود تازہ باش چون گل تر بباغ تا دہد از تازگی نشان نرگس	۲۴

درشان مہر سپہر عرفان مولوی حافظ محمد شمس الدین صاحب فیض قدس سرہٗ

ہدہد ما گر گذارت افتد اندر کوی فیض
کعبۂ ارباب عرفان است ای دل روی فیض
مقتبس از شعلۂ برق تجلی روی فیض
باز باشد چشم نرگس بہر دیدن سوی فیض
خون بدل افتد ز استشمام مشک شعر او
در صنایع ہم بدایع بود کامل دستگاہ
دست شعرا حبیب معنی چون شد موشگافت
شہسواری ہیچ او در عرصۂ تکمیل نیست
صوفی بود و جنتش علم تصوف ملوست

از نیاز مستمندان عہد داری سوی فیض
لیلۃ القدر اہل معنی را بود گیسوی فیض
جلوہ گاہ طور سینا یابی اندر کوی فیض
سرو گلشن یا بگل از قامت دلجوی فیض
ہست از مشک سخن چین ختن مشکوی فیض
یک تن از ارباب صنعت نیست ہم پہلوی فیض
اہل معنی ہست اعجاز ید و بازوی فیض
تا عنان توسن فکرت دہد قابوی فیض
فرق ارباب تصوف ہست بر زانوی فیض

باشد اطراف مزارش نور وحدت آشکار — هست انوار تجلی الٰهی بر دری فیض

گر نوازش با غریب و گه تواضع با فقیر — در جهان دائم همین بوده است خلق و خوی فیض

چشم حق بین وا کن و از دیدهٔ تحقیق بین — جلوه گر نور الٰهی در رخ نیکوی فیض

شاهد مقصود معنی جلوه گر بینیم در آن — صاف تر از آئینه دان آئینهٔ زانوی فیض

نکهت گلزار جنت را نخواهیم اے صبا — در مشام پارسان یک شمهٔ از بوی فیض

قامتش را کی دہم تشبیه با سرو جہان — صد ہزاران سرو قربان بر قد دلجوی فیض

بہر استہلال ہرگز می نبینیم سوئے چرخ — چون ہلال عید باشد خم ابروی فیض

سجده منما بعد ازین ای دل بمحراب حرم — بہر طاعت شد بنا طاق خم ابروی فیض

گر نماید یک توجه ذره گردد آفتاب — ہر کہ میخواہد ببیند آید اندر کوی فیض

ہمچو مستان و مدہوشان شود در وجد و حال — بشنود صوفی چو شغل و ذکر ہای و ہوی فیض

جستجوی آب حیوان ما نداریم ای خضر — تشنہ گر باشیم میخواہیم آب از جوی فیض

نیست ہرگز نسبت رنگ خوشی با رنگ گل — بی ز بوی مشک و عنبر ہست بوی موی فیض

حلقهٔ نور تجلی شد محیط خانہ اش — آفتاب معرفت تابندہ در مشکوی فیض

این یکے ای اہل عرفان ہم سر اعجازش بدان — شد ہلال و مہر یکجا از رخ و ابروی فیض

۱۴	شعلہ گر قرب خدا خواہی بیا و دو انگر مہر عرفان جلوہ گر در گنبد مینوی فیض	۳۱

ایضاً

در چشم ظاہر او چہ نماید فنائے فیض — اندر حقیقت است ہمیشہ بقائے فیض

آمد ز دوستان خدا آشنای فیض — باشد بحال فیض چه لطف خدای فیض

سرسبز گشت باغ سخنها ز فیض او — در گلشن جهان چو وزیده هوای فیض

در بحر فیض غرق شود کلک فکر من — ایدل رقم چگونه کنم من ثنای فیض

از حق شده است دولت باطن بوی عطا — فخر شهان عصر بود هر گدای فیض

آنرا که هست خواهش دیدار او بدل — یارب درانمای بزودی لقای فیض

فانی چو زین جهان شده باقی بآن جهانست — پس تا ابد ز روز ازل شد بقای فیض

او مولوی معنوی و عالم رموز — آمد کسی نه در نظر من سوای فیض

هر نکته و حصول ازو کرد نکته — جاری است بحر سان همه فیض و عطای فیض

شد از خدا خزانهٔ باطن بدو عطا — باشد حصول دولت عرفان برای فیض

روشن سخنوری شد ازو همچو انوری — الحق که تا بچرخ رسیده صلای فیض

او رهروان معرفت و راه سلوک — از کلک من رقم نشود نکتهای فیض

او عارف معارف و مقبول کبریاست — واجب بود بر اهل طریقت ولای فیض

از ذات اوست سر هو الله آشکار — از مهر وحدت است منور قبای فیض

گردید دو تعین خود از فکر نزول — بینی معاینه تو رخ خوش لقای فیض

اشعار آبدار وی این دیده هر جبر — گشته برای نکته وری منتهای فیض

ذرات همچو مهر منور ازو که هست — این حلقهای نکته وران چشمهای فیض

ایدل بیا بمحفل این صاحبان حال — تا بنگری بدیدهٔ باطن لقای فیض

از قبلهٔ اوست ... از معرفت — مملو بود ز مصرع هو الله عبای فیض

با آن کسے کہ زد محبت باخت او		جان داد نقش ضرور بود در وفا فیض
١٥	شعله اگر بچشم حقیقت تو بنگری مکشوف بر تو جمله شود ماجرای فیض	٢٤

سخن قرین منست و منم قرین سخن
چو جستجوی نمائی در ثمین سخن
به پیش نکته رسان است بهترین سخن
جناب مهر سپهر کلام شمس الدین
ز نظم چگونه رقم جزوے از کمالاتش
فصیح هست و بلیغ است جمله دیوانش
نماید او بسخن ناز و از سخن نازان
چو شمس دین که رقم کرد نقطهٔ عرفان
چو او دگر نشده اوستاد نکته وران
ز صد یکے بکمالش نه ذهن او برسد
ببین ببین که ز وصفش در آستین دارم
ز باغ طبع وی اینک بدامنم که بود
رقم چگونه [illegible] این نکته راز معرفتش
چو ذات فیض کمی بوده است شمس دینی
هر آنکه چاشنی شعر خواهد ار بچشد

ایضاً

زہے ز فیض شدم آسمان نشین سخن
ز وصف فیض طلب کن ز آستین سخن
که آفرین بنماید سامعین سخن
که رونق است ز فیضش مه مبین سخن
که نصب هست بجا تمام از نگین سخن
که شعر او همه طوطی شکرین سخن
بدست اوست چه معشوقه حسین سخن
چو مهر تافته بر چرخ چارمین سخن
که هر یکے است ز شاگردیش امین سخن
هزار سال شود کس چو در ثمین سخن
چه بے شبیه و مثل گوهر ثمین سخن
معطر است چه گلهائے یاسمین سخن
شد از ملائکه تحسین و آفرین سخن
شده ز نکته وری‌اش آسمان زمین سخن
بگو بیا که درین جا است انگبین سخن

چو وصف او بنویسد ز خامه سر انگشت
چو دست بے حرکت دان دران آستین سخن

شده حصول بدو خرمنی ز اشعارش
چو شاعریکه از او گشت خوشه چین سخن

بشعر داد فصاحت بدا و آن استاد
که مثل او شده پیدا نه نکته بین سخن

مقدس است عجب شین نام شمس الدین
که سر بلند ز فیض وی است سین سخن

مقوله الیست که مردان چشت اہل بہشت
نصیب و بجان است حور عین سخن

چه نازنین سخن حسن یافت از فیضش
که حسن یافت ز فیضش چه نازنین سخن

سخن ز فیض برفعت کلام فیض براوج
ازین جهت بخصیص ہست نکته چین سخن

ز او ستادی او ذره آفتاب شده
جناب فیض نمود آسمان زمین سخن

۱۷	نمود ناصیه سائی بپائیش ای شعله ازین جهت شده روشن چو مه جبین سخن	۱۶

در مدح عالیجناب معلے القاب نواب امداد جنگ بهادر دام اقباله

ای خداوند عمیم الاحسان
کرم مرتضوی از تو عیان

معدن حوصله و ہمت جود
منبع مرتبه و شوکت و شان

ہست از ذات تو امداد بجنگ
نیست یک چون تو مبارز بجهان

بہر وصفت بچمن بکشاده
سوسن باغ صد و بیست زبان

گنج بیحد کندت حق روزی
که شمارش نکند عطار دتوان

مو تمن ہستی و بس فرمی اخلاق
عالمت شاکر لطف و احسان

مهر و مه بردر تو کاسه بکف
کف در بخشش جواهر بارت
چون تو با همت و باذل جا شا
گوی در رزم ربوده از سام
باش بر مسند عمر و اقبال
فوج و جاگیر و خطاب و نوبت
چارسو حکم تو باشد جاری
باغبان ازلی حفظ کند
تا جهان است سلامت باشی

دست داری تو زر و سیم فشان
آبرو برد ز ابر نیسان
مهر و مه دیده نه چرخ گردان
در سخا برده ز حاتم چوگان
تو جوان عقل جوان بخت جوان
روزیت باد ز خلاق جهان
تا وزد باد و بود آب روان
چمن دولتت از باد خزان
بس مبارک بتو عید رمضان

۱۷

بردعا شعله کند ختم سخن
که بمدحت بودش گنگ زبان

۱۳

وله

ایکه اوج پایه ات برتر ز چرخ چنبری
دست گوهربار تو برده ز نیسان ابرو
دربرابر پهن دریا از دو قطره بیش نیست
قهرمان تو کند محبوس دایم زیر آب
نافه مشک ختن را خون فتد اندر جگر
آن سمند برق رفتار ترا در تنگناے

ذره ایوان تو انور ز مهر انوری
او صدف پرورشد و تو صدر عالم پروری
قلزم جود تو دارد آنچنان پهناوری
رخت گل تاراج گردد گر ز باد صرصری
گر کند از خلق تو دعوای لطف و همسری
هست در جولانگه آهنگ سپهر اخضری

شد ز فیض فرق تو عزت در شهوار را
انچنان الصدر دریا دل تو والا گوهری

ای مه برج شرف در سخن را هیچ کس
غیر از فهم رسائی تو نیاید مشتری

میگداز د هیبت خشمت دل برق و شهاب
هست گوهر بار از رحم تو ابر آذری

حکم تو از بسکه چون حکم سلیمان آمده
زان سبب فرمان بر د انسان و هم جن و پری

هر صبا و هر مسا بر آستان عالیت
هست در دست خور و مه ظرف دریوزه گری

نور افزائی کند تا چهره پرداز جهان
مثل او باده ترا رخشندگی و داوری

حاسدان دولتش را شعله بس خفاش وش
واژگون بختی نگونساری هست با صد ابتری

تمت القصائد

رباعیات فی النعت و المدح

ای باعث ایجاد زمین و افلاک
وصف تو فزون بود ز عقل و ادراک
تو رحمت عالمینی ای احمد پاک
حق گفت بشان تو وما ارسلناک

وله

آنرا که حق آفریده از نور توئی
وز رحمت ذو الجلال معمور توئی
لولاک لما خلقت الافلاک خطاب
کز حضرت قدس هست منظور توئی

وله

ای نور رخت تجلی بیچونی
چندانکه کنم وصف تو زان افزونی
تو احمد بی میمی و بی عین عرب
ذاتی ز صفات کبریا مشحونی

وله

از نور چو ساخت خداوند غیور
واللیل بود موئیت و رویت الطور
هر چند که ظاهر است احمد نامت
در پردهٔ میم احمد استی مستور

واله

عید اضحی ترا همایون بادا
اقبال و حیات روز افزون بادا
دیوان دکن جناب مختار الملک
بر فرق تو فضل رب بیچون بادا

وله

عید رمضان ترا همایون بادا
رویت ز می نشاط گلگون بادا
مختار بمسند وزارت باشی
بر فرق تو فضل رب بیچون بادا

وله

در باغ جهانست تا گل تر باقی
در محفل عیش دور ساغر باقی
مانند چمن همیشه مانده سرسبز
راجه باقی لطف گستر باقی

وله

تا گل جام است و ابر باشد ساقی
تا باحسن است عشق را مشتاقی
تا معشوق است و ناله عشاقی
بر صدر بود راجهٔ باقی باقی

قطعات تواریخ تہنیت

زہے مختار ملک آصفیہ ۔۔۔ مشیر دولت و شمع وزارت
ہمایون اختر برج عفافش ۔۔۔ کہ باشد اسم او دستور عصمت
جگر بند است و نور دیدہ او ۔۔۔ بہ بسم اللہ خوانی شد ارادت
مرتب کرد بزم جشن شادی ۔۔۔ بصد زیب و بصد تمکین و زینت
بشعلہ سال جشنش گفت ہاتف ۔۔۔ ہمایونش بہ بسم اللہ قرارت

دیگر

تاریخ جشن میمنت آثار شعلہ گفت ۔۔۔ اقرا باسم ربک الا علی باد ندست
سنہ ۱۲۸۸ ہجری ۱۲۹۲

قطعہ تاریخ سرفرازی خاتم و جواہر از سرکار آصفیہ

نواب مختار ملک دکن شد ۔۔۔ عطا ز آصفا یدل نگین و جواہر
رقم کرد شعلہ سن سرفرازیش ۔۔۔ زشہ یافت حاصل نگین و جواہر
سنہ ۱۲۸۳

دیگر

صبیہ داد سلامت علی خان را حق ۔۔۔ حافظش سورہ یسین و تبارک باشد
خامہ شعلہ رقم کرد سن میلادش ۔۔۔ شادی سالگرہ نیک و مبارک باشد

دیگر

کرد عبد الکریم صاحب صدر ۔۔۔ طوبی فرزند نیک و پاک سیر
۱۲۸۷
شعلہ تاریخ عقد کرد رقم ۔۔۔ بشد احسن وصال شمس و قمر

دیگر

نواب حسین دوست خان ناکح شد ۔۔۔ ماہ شعبان چو آمد از فضل صمد
۱۲۹۶
شد صوری و معنوی ز شعلہ تاریخ ۔۔۔ ہشتاد و چہار و یکہزار و دو صد

دیگر

نواب کہ او یار نظام است دم جنگ ۔۔۔ تاشش ز جگر بند خوش اطوار بر آمد
۱۲۸۴
پیدا شدہ فرزند تو گوئی کہ سحرگاہ ۔۔۔ از برج اسد مہر پر انوار بر آمد

الحمد لله که نکو بخت و نکو نام نیکو سیر و میمنت آثار برآمد
تاریخ ولادت قلم شعله رقم زد از بحر عطا گوهر شهوار برآمد

دیگر

۱۲۹۹ھ
قاسم یار جنگ عادل شد نجبا پرور و شرافت دوست
سال تفویض کار شعله نوشت صدر بزم مرافعه نیک وست

دیگر

۱۲۸۶ھ
حافظ عبدالله مشفق به بست عقد خود از نصرت پروردگار
سال وی این صوری و هم معنوی ست دو صد و هشتاد و یکی بر هزار

دیگر

۱۲۸۱ھ
مرحبا معتمد الدوله بهادر که چو او نامده یک در شهوار دگر در کف دهر
سزد ای زمرهٔ ارباب خرد گر او را صدر عظام جهان گوییم و صدر صف دهر
سال این خدمت خاص از دل شعله بر زد وی بود صدر همه مملکت آصف دهر

دیگر

۱۲۸۲ھ
مرحبا معتمد الدوله بهادر که شده صدر مجموع صنادید بلطف شاهی
شعله تاریخ بسر آمدنش کرد رقم همدم و معتمد دولت آصفجاهی

دیگر

۱۲۷۹
مخاطب گشت از سرکار عالی سیادت مرتبت اکبر علی نام
رقم زد شعله تاریخ خطابش بود خان و بهادر نیک فرجام

دیگر

۱۲۸۵
مشفق من حافظ بے شغل عبدالله نام حق پسر دادش که پیشش قدر یوسف گشت گم
سال میلاد سعیدش گفت شعله همچنین گشت پیدا مصلح الدین نام سعدی دوم

دیگر

۱۲۸۵ھ
بحافظ شیخ عبدالله صاحب عطا حق کرد فرزند گرامی
رقم زد شعله تاریخ ولادت جلال الدین ثانی هست و نامی

دیگر

۱۲۹۲ھ
حسین دوست که خان و بهادر و نواب خطاب وست چو خورشید آسمان پیدا

خدای عز و جلش پسر کرامت کرد
چو عمر خضر بود سال زندگانی او
بشعله پیر خرد سال این ولادت گفت

مولوی محمد صدیق
شعله تاریخ سرفرازی گفت

چون محمد سعید خان صاحب
شعله تاریخ نصب خدمت گفت

شوکت مآب حافظ عبدالله اهل فضل
تاریخ گفت شعله زروی بشارتش

دانش پژوه حافظ عبدالله اهل علم
تاریخ سرفرازی او شعله زد رقم

بسعادت علی خان صاحب
سال میلاد کلک شعله نوشت

مرزا که بود فدا علی بیگ لقب
تاریخ ولادتش شد از شعله رقم

خوشا ابن مرزا فدا علی
نکو سال فرخنده اش شعله گفت

عقد سید عطار رحمن بست

خجسته باد که شد شمع دودمان پیدا
وجود او بجهان باد جاودان پیدا
بسال حال شد احمد حسین خان پیدا ۱۲۸۵

دیگر

هست در علم و فضل لاثانی
صدر عادل بنجر دیوانی ۱۲۸۶

دیگر

عدل گستر بصد خوشی اقبالیت
رکن بزم مرافعه عالیت ۱۲۸۶

دیگر

شد سرفراز و یافت چنین خدمت سترگ
تو نایب عدالت دیوانی بزرگ ۱۲۸۶

دیگر

شکر خدا که عمده ارکان اصفت
وی نائب عدالت دیوان اصفت ۱۲۸۶

دیگر

حق عطا کرد دخت مه مانند
مهروش صبیه سعادتمند ۱۲۸۷

دیگر

ایزد پسرش داد پسندیده صفت
عباس علی بیگ بفر و شوکت ۱۲۸۹

ز بسم الله اش شادمانی بشد
بسی نیک بسم الله خوانی بشد ۱۲۹۳

یار شش اقبال و هفت اختر دوست

شعلہ تاریخ عقد نیک نوشت		زہرہ پہلوے آفتاب نکوست

قطعہ تاریخ بسم اللہ خوانی صبیہ وزیر اعظم نواب مختار الملک مرحوم ۱۲۹۱

آن وزیر اعظم و مختار ملک		کز سخایش جملہ عالم شد غنی
چون بقلب گوہر درج عفاف		شد ز بسم اللہ خوانی روشنی
شد روان دریاے جود و مکرمت		آب شد از شرم ابر بہمنی
سال شادی گفت با شعلہ سروش		خواندن از لب بسم بسم اللہ ہنی ۱۲۸۴
	دیگر	
دختر احمد حسین را حق داد		کز قدومش سعادت است قریب
سال میلاد نیک شعلہ نوشت		صبیہ فرخندہ بلند نصیب ۱۲۹۴
	دیگر	
مکرم مولوی احمد حسین است		کہ مثل او کسے نے دید و نشنید
سنہ میلاد دختش شعلہ ہاتف		بگفتا صبیہ فرخندہ گردید ۱۲۹۴
	دیگر	
زہے فیض محمد خان والا		خطابے یافت از سلطان بہادر
رقم سال خطابش کرد شعلہ		سپہدار و قوی دل خان بہادر ۱۲۹۱
	دیگر	
زہے فیض محمد خان ذیشان		بدریاے شجاعت بے بہا در
رقم زد شعلہ تاریخ خطابش		زمان معرکہ خان بہادر ۱۲۹۱
	دیگر	
جناب مولوی معنوی شد		معظم صدر دیوان عدالت
رقم زد شعلہ سال خدمت او		منور شمع ایوان عدالت ۱۲۷۹
	دیگر	
بمحمد علی خان کہ پسر داد خدا		حافظش سورۂ یٰسین و تبارک بادا
سال فرخندہ میلاد رقم زد شعلہ		جلوہ گر مہ شدہ از شمس مبارک بادا ۱۲۹۷

قطعات تاریخ شادی میمنت آبادی عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله العالی

آن صدرنشین فخر الملک است — اقبال و نصیب بندهٔ اوست

سال شادیش شعله گفتا — با آرزو وصال شمس نیکوست

۱۲۹۳ هجری

وله

کدخدا گشته بفضل یزدان فخر ملک — آن امیر امرا امیر و سرورهٔ عالیجناب

سال عقد او بشعله گفت قاضی فلک — زهرهٔ پاکیزه گوهر یکنار آفتاب

۱۲۹۳ هجری

وله

کتخدا گشت ابن فخر الملک — شده مشهور شادیش بدکن

شعله تاریخ او نکو گفتا — وصل برجیس و مه بگشت احسن

۱۲۹۳ هجری

وله

حبذا مسندنشین و فخر ملک — کتخدا شد آن امیر با حشم

شعله سال عقد مسعودش بگفت — مشتری و مه بگردیده بهم

۱۲۹۳ هجری

وله

شکر یزدان را که صاحبزادگان فخر ملک — خواندند اقرا ز اکرام خداوند مجید

کلک شعله زد رقم تاریخ جشن تهنیت — رسم بسم الله مکرم باشد و اینک سعید

۱۳۰۶ هجری

وله

لله الحمد که درجنگ تولی یار نظام — شاه دین را تولی زوار مبارک نواب

گفت تاریخ ورود گشت شعله چنین — این زیارات بصد بار مبارک نواب

دیگر

یافت میلاد چو فرخنده نشان عبدالحی — شعله سن گفت که خورشید جهان عبدالحی

۱۳۰۴

دیگر

گشت محی الدین علی خان کتخدا — با کمال حسن و لطف و برتری

شعله تاریخش مرا هاتف بگفت — نیک دانم وصل ماه و مشتری

۱۳۰۳ هجری

دیگر

مرحبا نواب والا مرتبت — آنکه دارد بر امیران برتری

واقعی منصور دولت شد خطاب — بسکه منصور است در جنگ آوری

نور چشم حیدر کرار جنگ		گر گنبد تابش ندارد لشکری
عقد فرخنده بود بر والدین		یارب افزون عز و جاه وبہتری
شعلہ سال عقد فرخنده نوشت		سعد و زیبا وصل ماه ومشتری
کتخدا گردید از فضل خدا	دیگر	سید احمد صاحب عالیجناب ۱۲۸۸ ہجری
شعلہ سال نیک تزویجش بگفت		شد قران مابین ماه وآفتاب
پسر خدای با مجد علی عطا فرمود	دیگر	بجانش ایزد جان آفرین تفقد کرد ۱۲۹۴ ہجری
سروش سال ولادت بشعلہ گر زند		بقدر نیک حسین علی تولد کرد ۱۲۸۸ ہجری

قطعات تواریخ وزارت نواب لایق علی خان مختار الملک ثانی

به نواب لایق علیخان بہادر		شد افضال وتائید خلاق بیچون
نکو سال دیوانیش گفت شعلہ		بتو مال و ملک وزارت ہمایون
مختار الملک گشت دیوان دکن	ولہ	اقبال وجلال و عمر او طولانی باد ۱۳۰۱ ہجری
تاریخ عطای خدمتش شعلہ بگفت		دیوان دکن خجستہ دیوانی باد
مختار الملک صدر عالم آمد	ولہ	در خلق وجود او بکرم آمد ۱۳۰۱ ہجری
تاریخ وزارتش چو شعلہ پرسید		گفتیم زہے وزیر اعظم آمد
حضرت محمد علی خان خطاب یافت	دیگر	شد نام روشنش چو سه ومہر انوری ۱۳۰۱
ہاتف زغیب سال خطابش بشعلہ گفت		خانی لبا مبارک ونیکو بہادری
عطا کرد مرزا علیخان بہادر	دیگر	خطاب ہمایون ترا شاه نیکو ۱۳۰۱

چه خوش سال او گفت هاتف بشعله
بمیرزا علی آن خان بهادر است خطاب
بشعله سال سرافرازیش سروش بگفت
همایونت مرزا علیخان بهادر
نکو سال او شعله را گفت هاتف
بمیرزا علی از شه خطاب گشت عطا
بگفت سال عطای خطاب او شعله
حکیم نکو یافت از شه خطاب
چو پرسیدمش گفت هاتف سنش
عیسی دمے وزیر علیخان بهادر است
بنوشت شعله سال عطای خطاب او
نواب چو عقد خویش بسته
تاریخ نکاح شعله بنوشت
بمحمد علی خان که پسر داد خدا
سال فرخنده میلاد رقم زد شعله
مرحبا خان بهادر که زشه یافت خطاب
سال این مرحمتش گفت بشعله هاتف
بفضل حق بمحمد علی خان نکو

حکیم الممالک خطاب تو زیبد
وله
زشاه آصف ملک دکن مبارک خوب ۱۳۰۱
بوی حکیم ممالک خطاب شد منسوب
وله
خطابے عطا کرد شاه به پست ۱۳۰۱ هجری
حکیم الممالک تو ئی با امارت
وله
که او ارسطوی ثانی است بو علی فطرت ۱۳۰۱ هجری
بود خطاب حکیم ممالک حکمت
دیگر
شده نامور در کهین و مهین ۱۳۰۱
وزیر علی خان بهادر همین
دیگر
مثلش یکے حکیم نیامد درین زمن ۱۳۰۱ هجری
سلطان جمله حکما گشته در دکن
دیگر
شد وصل میان شمس و زهره ۱۳۰۱
شادی بقران شمس و زهره
دیگر
حافظش سوره یسین و تبارک بادا ۱۲۹۱
جلوه گر مه شده از شمس مبارک بادا
دیگر
نام نامیش ازین وجه حسن نیک بشد ۱۲۹۷
معتمد جنگ بهادر بدکن نیک بشد
دیگر
خطاب داد شجاعت شعار جنگ نظام ۱۳۰۱

بگفت سال عطاے خطاب شعلہ — ۱۳۰۱ — باد خطاب مبارک بود زشاه انام

قطعات تاریخ جلوس اعلیحضرت قدر قدرت میر محبوب علیخان بهادر دام اقباله والی ملک دکن

حکمران گردید از فضل خدا شاه دکن
سال این فرمان روا گفتا ای شعلہ میر دکن

شکر الحمد که بر تخت ریاست بنشست
گفت ای شعلہ همین سال جلوسش هاتف

چون نظام الملک آصفجاه سلطان دکن
گفت سال اقتدارش شعلہ هاتف از فلک

میر محبوب علی خان بهادر را داد
کرد چون فکرت تاریخ رقم زد شعلہ

دیگر

آنکه در جود و شجاعت بی نظیر و بی عدیل
حکم نادر یافته اینک ز سے شاه جلیل

ولہ

۱۳۰۱ھ
میر محبوب علیخان شه فرخنده جناب
حکمران باشی و فرزند مبارک نواب

ولہ

۱۳۰۱ھ
کرد بر مسند جلوس از فضل لایزال
جلوه گر شد مهر آصف کوکب برج جلال

ولہ

۱۳۰۱ھ
نیک فرزند خوش اقبال حق عز و جل
سال پیدایش او لمعه مهر افضل
۱۳۰۱

قطعه تاریخ غسل صحت

راد سید علی نیک شیم
نامده عالم و فاضل تلاش
باد مسند دل ز تابش جاگیر
عشرت افزا شبش از شب بنگر
شعلہ تاریخ شفایش نوشت

تافته کوکب بخت افروزش
بس مبارک بود این نوروزش
بر همه دشمن او فیروزش
نیک مهر روز به بینی روزش
صحت نیک نشاط اندوزش
۱۳۰۶ھ

چو رسم شادی سید علی محمد خان | دیگر | بطمطراق شده حق براو کند نیکو
نمود شعلهٔ رقم سال رسم فرخنده | | مبارک آمده این جشن شادی از همه رو ۱۳۰۶ھ

نکو عبد العلی خان کتخدا شد | دیگر | شدش چون دور چرخ چنبری نیک
رقم زد شعلهٔ این تاریخ عقدش | | همانا وصل ماه و مشتری نیک ۱۳۰۵ھ

ترا عبد العلی خان بهادر | وله | همایون باد عزم جشن شادی
رقم زد شعلهٔ سال کتخدائی | | مبارک هست روز بزم شادی ۱۳۰۵ھ

خطاب نیک چه میر اکبر علیخان یافت | دیگر | خطاب و خدمت عظمی ز شاه چرخ اورنگ
بشعلهٔ سال سرافرازیش سروش نگفت | | زهی مبارک و اعلا خطاب اکبر جنگ ۱۳۰۱

سید محمد آنکه چو گردید کدخدا | دیگر | رویش بجلوه رشک رخ ماهتاب شد
تاریخ عقد گفت بشعلهٔ سروش غیب | | هر آن نیک وصل مه و آفتاب شد ۱۳۰۱

مطاع خلق جناب محمد صدیق | دیگر | زمان مساعد او آسمان بکام شود
خطاب خان و بهادر عطا نمود ملک | | از انکه اشهب گیتی مطیع و رام شود
بشعلهٔ سال خطابش سروش غیبی گفت | | زهی خطاب مبارک باد و مدام شود ۱۳۰۱

عظیم النسا بیگم نیک بخت | دیگر | ز دنیا بحق مهر عصمت بشد
رقم کرده شعلهٔ سن رحلتش | | پی سیر خوران جنت بشد ۱۳۰۶ھ

آن خان تراب علی اکنون شده نوشه | دیگر | روشن شده کاخش چو مکان مه و برجیس
نمود رقم شعلهٔ سن عقد شریفش | | جاوید سعید است قران مه و برجیس ۱۳۰۶ھ

شرف یاب جنگ معلی خطاب | دیگر | بود دولت و عمر او را بقا

سن تندرستیش شعله بگفت ‌ ‌ ‌ مبارک بود صحتش کبریا ۱۳۰۶ھ

دیگر

آن خان صدر دین که بود نیکنام ‌ ‌ ‌ ذات کریم انور وی معدن عطا

فرمود آصفش چو عطا شعله سال گفت ۱۲۹۸ف ‌ ‌ ‌ شاهی حسام داده شرف یاب جنگ را ۱۸۸۹ع ۱۳۰۶ھ

دیگر

چون ذات ترا دید مدعا لم تاب ‌ ‌ ‌ بخشید خطاب آصف عرش جناب

تاریخ مکرم شدنت شعله نوشت ‌ ‌ ‌ زیبد ز کرم مکرم الدوله خطاب

دیگر

بنواب امداد جنگ آنکه فرمود ‌ ‌ ‌ فزون خالقش عمر و جاگیر و دولت ۱۲۷۸ھ

سن تندرستیش شعله رقم زد ‌ ‌ ‌ بنواب اکنون خداداده صحت ۱۳۰۵ھ

دیگر

دلاور علی خان نکو گشت پیدا ‌ ‌ ‌ چو شد فضل خالق بنواب نازل

بدو وصف شعله رقم کرد سالش ‌ ‌ ‌ پدر مهر تابان پسر ماه کامل ۱۳۰۴ھ

دیگر

شفا حق داد سید مرتضی را ‌ ‌ ‌ نه بیند طالع او روی پستی

رقم زد شعله سال صحت او ‌ ‌ ‌ همایون جاودانه تندرستی ۱۳۰۶ھ

دیگر

میرزا جان علی را داد حق فرزند نیک ‌ ‌ ‌ بر رخ او هست چشم دولت و اقبال باز

سال میلادش نویس کلک شعله زد رقم ‌ ‌ ‌ در جلو اقبال باد و همدم عمرش دراز ۱۲۹۷ھ

دیگر

خان والا قدر نواب گرامی منزلت ‌ ‌ ‌ چون سلیمان محتشم با دولت و اقبال باد

خالقش فی الحال فرزند سعادتمند داد ‌ ‌ ‌ صاحب جمعیت و اسباب ملک و مال باد

نام او خان امارت مرتبت احمد حسین ‌ ‌ ‌ عاشق حضرت حسین اخلاصمند آل باد

شعله تاریخ ولادت گفت یاران بشنوید

یا نبی عمرش دراز و در جلو اقبال باد ۱۲۸۵ھ

تواریخ تعزیت

تاریخ وفات سرسالار جنگ مختار الملک نور اللہ مرقدہ

زین جہان درباغ جنت رفت چون سالار جنگ
ہاتف اے شعلہ بگفتا بے سر و پا در غمش
زینت دہ وزارت سالار و میر عالم
از من بگفت رضوان ای شعلہ سال فصلی

ولہ

حیف از صدر وزارت زیب سالاری بشد
ملک و مال و داد و دیوانی مختار شد ۱۳۰۰ھ
چون زین جہان فانی بربست رخت رحلت
سالار جنگ نیکو شد از دکن بجنت ۱۲۹۲ھ

تاریخ وفات مختار الملک ثانی نواب میر لایق علی خان عماد السلطنت

روانہ شد از ین دنیاے فانی
ز روے باب جنت گفت شعلہ
عماد السلطنۃ در باغ رضوان
بفردوس آمدہ لایق علیخان ۱۳۰۶

تاریخ وفات آقا میر زین العابدین شیرازی المتخلص بہمدم

آقا و سیدی خلف زین عابدین
رحلت نمود رفت بفردوس روح او
گفتہ است شعلہ از سر اخلاص سال فوت
ہمدم خطاب خادم سلطان کربلا
رفتش قضا نمود در ایوان کربلا
ہان حشر وی سزد بشہیدان کربلا ۱۲۷۷

دیگر

بشوال خاتون عصمت سرشت
رقم کرد شعلہ سنہ رحلتش
زدار فنا شد بملک بقا
بجنت مقام لیاقت نسا ۱۲۸۸

دیگر

عارف اللہ چون بیا دخدا
قلم شعلہ سال رحلت او
شد ز دار فنا بباغ بہشت
شاہ خاموش پاک بود نوشت ۱۲۸۸

دیگر

خان کریم فیض محمد خداپرست — دار القرار روضهٔ دار السلام یافت

سال وفاتش از سر اخلاص شعلہ گفت — آسوده او مدام بجنت مقام یافت ۱۲۹۱

دیگر

رفت جمشید جی ز باغ جہان — روح از جسم چون ز گل بو رفت

یزدجردی نوشت شعلہ سنش — نیک جمشید جی بمینو رفت ۱۲۳۸ یزدگردی

دیگر

زین جہان حضرت منور جنگ — شده از حکم حق بخلد روان

گفت تاریخ رحلتش شعلہ — جای او با صفا بباغ جنان ۱۳۰۴

دیگر

امیر فیض رسان جہان ازین عالم — بباغ خلد شد از حکم خالق سبحان

چو روز شانزدہم از ربیع آخر شد — شده غریق بدریای رحمت و غفران

بباب خلد چو آمد بگفت رضوان سال — جنان محل مجید حسن منور خان ۱۳۰۴

دیگر

شد بجنت مشہور جنگ آه — چون ز فرمان خداوند احد

گفت تاریخ وفاتش رضوان — پی سیر آمده در خلد صمد ۱۳۰۴

دیگر

حیف صد حیف که در ماه ربیع الاول — زین جہان کرد سفر صاحبہ نیک شیم

گفت با شعلہ چنین سال وفاتش ہاتف — نزد حق رفت بلاریب حسینی بیگم ۱۳۰۴

دیگر

عظیم النسا بیگم پاک زاد — بحق ماه عفت روانه شده

سن رحلتش کرد شعلہ رقم — پی سیر جنت روانه شده ۱۳۰۶

دیگر

مسیح دور آن خان بہادر — سپہر آرای بزم کامرانی

بخوانده صبیه اش بسم اللہ اینک — شد آگاه کتاب نکته دانی

بشعلہ سال شادی گفت ہاتف — آسیه شد نیک بسم اللہ خوانی ۱۲۹۱

زاولین ماه جمادی چو ششم روز سعید
گفت با شعله چنین سال وفاتش رضوان

از جهان رفت صالحه بی بی
سال رحلت بشعله هاتف گفت

زین جهان حضرت منور جنگ
گفت تاریخ رحلتش شعله

عارف الله کرا و عابد و زاهد بوده
هاتف غیب بشعله سن رحلت فرمود

هست سید علی محدث دهر
سال رحلت بشعله ملهم گفت

تا نی فاطمه عمده بیگم
گفت تاریخ وفاتش رضوان

رفت از دار فنا شیخ علی سوی بقا
شعله تاریخ طلب کرده و رضوان فرمود

شد زجهان شیخ علی در جنان
سال وی این صوری و هم معنوی است
شعله رقم از سر آهی نمود

بود تاریخ نهم یکشنبه از آخر ربیع

دیگر

جانب ملک بقا کرد سفر دوله میان
نیک وا گه بجنان رفت دلیل الرحمن

دیگر

۱۳۰۱ھ
او بملک بقا زعصمت رفت
صالحه بوده و بجنت رفت

دیگر

۱۲۹۲ھ
شده از حکم حق بخلد روان
جای او با صفا بباغ جنان

دیگر

۱۳۰۱ھ
جان بحق داد و بجنت شده بی خوف و هراس
رحمت حق بمحمد حسن افزون قیاس

دیگر

۱۲۹۰ھ
زوجه اش در سرای وحدت رفت
زاهده صالحه بجنت رفت

دیگر

۱۲۹۱ھ
مورد فضل و محق رحمت
سیده رفت بسوی جنت

دیگر

۱۲۹۰ھ
بست و پنجم شده وارد چو زماه رمضان
زجهان شیخ علی آمده حالا بجنان

واله

۱۲۸۲ھ
باد براو رحمت پروردگار
گر بشمارند زروی شمار
دو صد و هشتاد و دو بر یکهزار

دیگر

۱۲۸۲ھ
بیگم مرحومه در باغ جنان کرده سفر

شعله سال رحلت آن مریم ثانی نوشت		واصل رب شد وزیره بیگم نیکو سیر
بست و هفتم چو آمد از ماه ربیع	دیگر	زهرا بیگم برفت در ملک ابد ۱۲۸۹ھ
تاریخ وفات بیگم مرحومه		رضوان فرمود داخل خلد احد
پاک عفیفه بربیع الاخری	دیگر	رفت در روضهٔ رضوان لاریب ۱۲۸۴
شعله تاریخ وفاتش نوشت		ماه عصمت شده نهان لاریب ۱۳۰۷ھ

تاریخ رحلت تهنیت یاور الدوله

منکه بودم بخواب دوشینه	که بگوشم رسید غلغله ها
ناگهان گریه کرد و شخصے گفت	که امیرے بشد ز دار فنا
چونکه پرسیدمش کدام امیر	گفت در داند انیش آیا
تهنیت یار جنگ شد ز جهان	حیف صد حیف آه وا و یلا
شعله تاریخ رحلتش بنوشت	شد بسیر جنان بنجم بی ها ۱۳۰۶

تاریخ رحلت حبیب الله ذکا مرحوم مغفور

غالب نظیر بود حبیب الله ذکا		کش بر سخنوران همه داند برتری
نظمش چو نظم جامی فکرش چو فرخی		نثرش چو نثر سعدی و شعرش چو انوری
چون قصر تن شکست رقم کرد شعله سال		شد جان ز نثر و رفت شکوه سخنوری ۱۲۹۱
ز دنیا موید الدینجان	دیگر	بهر گلگشت خلد شاد برفت

سال رحلت بشعله هاتف گفت
عدل و انصاف و رحم و داد برفت
۱۲۸۳ھ

تواریخ تصنیفات و تعمیرات

تاریخ ختم کتاب تاریخ محبوب جاہی کہ از عمدۂ تصنیفات مصنف مرحوم است این ہمان تاریخ است کہ ذکر آن در دیباچہ گذشت درین کتاب سوای دیگر صنائع و بدایع دیگر التزام این ہم کردہ است از ہر فقرہ اش سال تاریخ حاصل می شود۔

شعلہ چون یافت ختم تاریخ دکن ہم صوری و معنوی شنو تاریخش		در عہد وزیر اعظم از فضل صمد ہشتاد و چہار و یکہزار و دو صد ۱۲۸۴

قطعہ تاریخ طبع دیوان شاہ کریم اللہ عاشق در دو بحر یکے سریع مطوی موقوف یا مکسوف یعنی مفتعلن مفتعلن فاعلن دوم رمل مسدس مقصور یا محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و نیز مصرع مادۂ تاریخ در صنعت فوق النقط واقع شدہ

عاشق چشتی شہ عبد الکریم گفت چو دیوان بسر معرفت نغمۂ ہو گشت از و آشکار شعلہ خوش این مصرع تاریخ گفت راجہ ہنسی آنکہ باشد اوستاد نکتہ ور چون کلامش طبع گشتہ شعلہ سال آن نوشت رقم زد خمسۂ مسعود صاحب قصیدہ مولوی محسن کہ گفتا	 دیگر دیگر	جلوہ گر آمد دل او ہمچو مہ گشت از و مقبل خلق و اله آمدہ در حلقۂ پیران چو شہ نسخۂ اسرار ہو اللہ ہمہ ہست در ملک سخن شاہ معانی طبع او ۱۳۰۴ کلیات نادر باقی ہما ناشد نکو ۱۳۰۴ بفضل خالق و لطف محمد بران تخمیس کرد از سعی بجید

رقم نمود شعلہ سال طبعش — شده این جمع مقبول احمد
١٣٠٦ھ

دیگر

حضرت مسعود کو فخر اطبا ذات اوست — او سخندان و سخن گوئی و نخن پرس مرحبا
حق تعالی خوش کلامش را بدہ حسن قبول — شاہد تصنیف او چون مہر باشد پر ضیا
سال طبعش ہاتف غیبی بگوش شعلہ گفت — خوب این دیوان مسعود آمده رنگین ادا
١٣٠٦ھ

دیگر

مسعود ازل جناب مسعود — چون کوکب بخت او درخشید
در نعت رقم زده قصائد — الله و پیمبرش پسندید
تاریخ رقم زده چو شعلہ — مقبول خدا و مصطفیش دید
١٣٠٦ھ

تاریخ دیوان مرزا ہمدم

سید می اوستادی بود زین العابدین — ہمچو سعدی طبعزاد او ہمین مطبوع شد
ملہم غیبی بشعلہ گفت سال طبع او — کلیات میرزا ہمدم ببین مطبوع شد
١٣٠٣

ولہ

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع — روشن شده بہر جا چون مہر نام ہمدم
تاریخ اختتامش ای شعلہ ہاتفم گفت — معجز بیان چو خسرو دانی کلام ہمدم
١٣٠٣ھ

دیگر

مشفق من مولوی عبد العزیز — در فن تاریخ اوستاد زمن
شعلہ سال طبع تاریخش بگفت — نسخہ حالات حکام دکہن
١٣٠٣ھ

دیگر

یکتاسے زمانہ مولوی عبد عزیز — تاریخ نوشت حال حکام زمن
شد ختم چو تاریخ سنش شعلہ بگفت — مطبوع بشد حالت شاہان دکن
١٣٠٣

دیگر

چو افتخار علی شد رسالہ کرد رقم — رسالۂ کہ مسمی بود بجان سخن
کہ او نوشت جواب خزینة الاسرار — کہ الکن آمده در وصف او زبان سخن

زرسالہ ختم چو شد شعلہؔ گفت تاریخش
چون کلام ذکا حبیب اللہ ٭
شعلہؔ تاریخ انطباعش گفت
شگفتہ کلام ذکا شد چو مطبوع
رقم شعلہؔ نمود تاریخ طبعش
چون علام محی دینخان بہا در جمع کرد
شد چو دیوانش فراہم شعلہؔ سالش زد رقم
چو دیوان سید محمود گفتا ٭
رقم تاریخ طبعش کرد شعلہؔ

دیگر

زہے کلام کہ حق زندہ کرد جان سخن
جمع شد طبعش آمدہ بوقوع ١٣٠٠
ہان کلام ذکا بشد مطبوع ٭

ولہ

زرنگینی خود بود بوستانے ١٣٠١
کلام ذکا شد پسند جہانے

دیگر

خوش کلام خویش کان شیرین بود ہمچون شکر ١٣٠١
ہست گوناگون چو گل دیوان رنگین جگر

دیگر

کلام اوست جملہ عشق آمیز ١٣٠١
عجائب نظم محمودی دل انگیز
١٣٠٦

تاریخ طبع کتاب تاریخ دکن مصنفہ مولوی نصیر اللہ خان صاحب مرحوم خورجے

افتخار علما حضرت نصر اللہ خان
سیر حالت حکام دکن کرد رقم
ہمہ احوال اہالی دکن زان پیدا
شعلہؔ تاریخ دکن دید و سن آورد بنظم
مولوی صاحب مخدوم کہ نصر اللہ خان
گفت تاریخ دکن شعلہؔ رقم زد سالش
منشی نولکشور چہ مطبع بنا نمود

عادل ملک دکن رکن سلاطین زمن
کہ بعالم نقش آمدہ تاریخ دکن
جام کیخسرویش نیز توانم گفتن
چیست این آئینہ کیفیت ملک دکن
١٢٨٥ھ

ولہ

ناظم بزم عدالت گل و ریحان چمن
آئینہ خانہ حالات اہالی دکن
١٢٨٥ھ

ولہ

صدیاب جوہر و ہنر طرفہ وا نمود

مطبوع گرد حال دکن خوشخط و صحیح اے شعلہ سال طبع رقم کرد کلک من	تالیف خان نکتہ رس و عالم و فصیح مطبوع شد نوا در کیفیت دکن ۱۲۸۶ھ

تقریظ دیوان سید محمد کاظم صاحب حبیب متوطن کنتور

حمد داور داد گر را سرودم - و سر در درگاہ او سودم - صل علی روح رسول اللہ ارا صل علی
روح امام الہدا اللہم صل وسلم علی محمد و آلہ المکرم کہ سراسر کلام حمد و حمد را مطالعہ
کردم - دلم سرور حاصل کرد و ہمہ مراد کامل - اولا سر کلک مرا محرک مدعا کردہ ام - و مدح
کلام او را ادا مادام در مدح او سرگرم ام - و ہموارہ مادح صدر مکرم ے کلام او سراسر طور آمد
کہ در مصرع دلم سرور آمد - الحاصل کہ ماہ کمال او در ہر سواد ملک ساطع آمدہ و مہر کلام
او در کل ممالک لامع - واللہ کہ ہر ہر مصراع کلام او سحر حلال دارد و ہر سطر او سلک گوہر کمال
گردگار ہمہ آدم + و داور کل عالم + او را کلام اسم ملک الکلام عطا کردہ + و دل آگاہ صدر اورا
کل کمال دادہ ے سحر حلال کامدہ در ہر کلام او واہ + در ہر کلام کامدہ سحر حلال واہ ے عالم
و ماہر کمال علوم ہمہ کس را کلام او معلوم اللہ اللہ واہ واہ صد واہ واہ + واللہ کہ او
در عرصہ کلام سام آمدہ و دم معرکہ دم کلک او دم حسام + در سواد ہر ہر سطر او محو روح حور
گردد - ہر کس کہ او را مطالعہ کردہ + مدام دل او مسرور گردد - کلک و عطارد ساہر دو مصرع
او مطلع او ساے + حاصل کلام ہر کس مدح مکرم مادر آمدہ + و در ہر دل محامد او و ولا ے کلام
او ہمہ اسرار آمد + ہمہ مصراع او در کار آمد + ہر مصرع او ماہ سما آسا معلے + و ہر مطلع گرم
او مطلع مہر دار مطلا - او مصدر ہمہ کمال و حکم + و در کل علم و عمل عالم آسا علم + اللہ صدر اورا

مدام مسلم دارا د + و عمر محمود و طالع مسعود اور اهمواره مکرم ست سحر حلال کرده در هر کلام اُرا
در هر کلام کرده سحر حلال را + داور داد ارطالع او را هر دم مسعود محمود و مکرم دارا د - و دور
سماء اسما عداو دمادم - ست ساطع مدام لمعهٔ هر کلام او + دار دالهٔ دور کمال دام او +

تاریخ ایضا

هست سید کاظم استاد سخن		عرصه گاه نظم را یک شهسوار
گفت دیوانی فصیح و هم بلیغ	بے نقط	کاین کلام آمد از او بس یادگار
دارد اورا داور عالم مدام		گردد او مسرور و هر دم کامگار
او که کامل آمده در کلّ علم	فوق النقط	سعد دارد طالع او کردگار
آنکه هر هر شعر او شعرے مثال		نثر او نثره صفت در روزگار
گفت شعلهٔ صوری و هم معنوی		اینک آمد سه صد و شش بر هزار

تاریخ تصنیف اختر مبین یعنی خمسهٔ نعتیه جناب سید کاظم حسین صاحب شیفته

۱۳۰۶

زد رقم یک خمسهٔ کاظم حسین شیفته		مرحبا بر طبع او احسنت بر فکر نکو
مولوی محسن که نعتیه قصیده گفته است		خوب بنوشته است تخمیسے بر آن این نیکخو
شعر شعر ملیح قوله قول صحیح	بے نقط	سطر بیتش سنبل و ریحان نقاطش مشکبو
سلک گوهر سطر کلک او سراسر در کلام	فوق النقط	مهر و مه وار آمده ساطع همه مصرع او
صاعقه دارد مثال آتش او اندر سخن		تاریخ آسا هست او استاد نکو در گفتگو

صوری و هم معنوی تاریخ طبعش شعله گفت
سه صد و شش آمده بر الف سال نیک او
۱۳۰۶ھ

قطعه تاریخ بناء آئینه محل جناب نواب امداد جنگ بهادر دام اقباله العالی

آن مبارز که زتیغش بود امداد به جنگ ساخت آئینه محل کو چو مه خرج بتافت
سال بنیاد محل کرد رقم شعلهٔ چنین مهر زآئینه امداد محل رونق یافت
۱۲۹۳

دیگر

میر عطاء الرحمن اهل فضل کرد نکو قصر شکرفی بنا
سال بنا گفت بشعلهٔ سروش خانهٔ با نور زهی دلکشا
۱۲۹۲ھ

دیگر

کرد شفاخانهٔ عالی بنا افضل دولت شه دورزمن
سال بنا گفت بشعلهٔ خرد نیک شفاخانه بملک دکن
۱۲۸۳ھ

دیگر

مکان ساخت مرزا فدای علی نفیس و خوش اسلوب رونق فزا
سنش گفت شعلهٔ زروی جلوس مبارک بود خانهٔ دلکشاه
۱۲۸۶ھ

دیگر

جناب مولوی صدیق صاحب بنا کرده محل چون چرخ اعلی
رقم زد شعلهٔ تاریخ بنایش نفیس ایوان همه چون کاخ کسری
۱۲۸۸

دیگر

مکان دلکشا عثمان خان ساخت بافضال خداوند تبارک
رقم سال بنایش کرد شعلهٔ بناشد خانه آباد و مبارک
۱۲۹۰

دیگر

مکان شد برزمین بنیاد محکم که از مه شهرت او رفت تا گاو
رقم زد شعلهٔ تاریخ بنایش بنا یک خانه شد زیبا زجیر او
۱۲۹۰ھ

دیگر

خانه کرد بنا خان کمال گشت عشرت محل آرام جان
شعلهٔ تاریخ بنایش بنوشت هست زینت محل آرام جان
۱۳۰۶ھ

وله

کمال خان والا چون بنا کرد مکان نادری چون چرخ اعلی

رقم زد شعله تاریخ بنایش		بنا زینت محل شد شادی افزا ۱۳۰۶ھ
قد بنا قصرا امین الدین خان	دیگر	لاح فی العین مشیداً و بدا
صنف الشعله تاریخا له		قصر هذا لك سعدا ابدا ۱۲۸۹ھ
خان کیوان مکان امین الدین	وله	چون فلک ساخت مرتفع ایوان
سال بنیاد شعله کرد رقم		شد بنا نیک قصر عالیشان ۱۲۸۹ھ
خان والا که غلام علی اورا نام است	وله	مسجدی ساخت براو باد زحق صد رحمت
هاتف غیب چنین گفت بشعله سالش		شد بنا مسجد محمود نکو کعبه صفت ۱۳۰۵ھ
خان عابد که بود قادریار	دیگر	مسجدی کرد بنا بهر ثواب
شعله تاریخ بنایش خوش گفت		شد بنا خانه رب وهاب ۱۲۲۹ھ
نموده بنا مسجدی سعد الدین		سزد گویم ار کعبة الله قدس
رقم شعله نمود سال بناش		بنا شد دگر کعبة الله قدس ۱۳۰۳ھ
میر منشی نیاز احمد ساخت	دیگر	مسجد از بهر بندگان خدا
شعله سال بناش کرد رقم		همچو بیت الحرام یافت بنا ۱۲۹۰ھ

تمت الکتاب

تواریخ طبع دیوان

طبعزاد عالی جناب مولوی محمد عبدالواجد صاحب خلف الصدق شاعر نامور یکتاے زمان مولوی عبدالعلی صاحب والم مرحوم و مغفور

شعلہ صاحب آنکہ با اخلاق نیک	داشت آگاہی ز اسرار فنش
در سخن گوئی و در معنی رسی	تیز تر بودہ ست فکر روشنش
شاعری را گر توگیری یک چراغ	شعلہ صاحب را تو گوئی روغنش
خوئے او بودہ ست مہر و آشتی	باد در جنت خدا یا مسکنش

طبع دیوانش چو شد واجد بگفت
شعلہ دیوانست حور العین سنش

طبعزاد عالیجناب میر احمد علیصاحب عصر شاگرد رشید اوستاد وحید العصر مہر سپہر عرفان حضرت میر شمس الدین صاحب فیض قدس سرہ ۱۳۱۱

	ایضاً	
آن گرم رو مالک سخن شعلہ تخلص		خوش فکر و خوش اخلاق ذکی شاعر یکتا
ای عصر چو دیوان او در طبع بیامد		تاریخ بگفتیم ریاض طرب افزا
در قالب طبع بستہ گردید		سامان شعلہ سخن فہم ۱۳۱۱
تاریخ بگفت عصر فی الفور		دیوان شعلہ سخن فہم

طبعزاد عالیجناب مولوی منظہر الدین صاحب معلی مددگار ناظم ثیۃ خانہ کلکٹر عالی ۱۳۱۱

آتش عشق دل کاظم سے علے	گشت چون از طبع دیوان شعلہ ور

دل سے معلی گفت سال طبع او | از دکن شد نور شعلہ جلوہ گر
۱۳۱۱ھ

طبعزاد عالیجناب محمد مرزا صاحب عابد خلف الصدق اوستاد یکتای زمان جناب مرزا قربان علی بیگ صاحب سالک مرحوم و مغفور

ہوئے جب اپنے والد کا کیا دیوان طبع | ہو گئی شہرت زمانہ مین کچھ ایسی ہمصفیر
عیسوی سن عابد گوشہ نشین نے فی البدیہہ | لکھدیا دیوان شعلہ یادگار بے نظیر
۱۸۹۴ع

طبعزاد جناب میر تراب علی صاحب ور ملازم خزانہ عامرہ سرکار عالی

کیا چھپا روشن کلام شاعر عالی دماغ | ہے ظہیر فاریابی کے سخن کا اشتباہ
زور کا ہے مصرع تاریخ گلزار خلیل | شعلہ آتش زبان کا چھپ گیا دیوان واہ
۱۳۱۱

ایضاً

ہر سطر ورق مثال ماہ و گیسو | دیوان جہان پسند و مضمون جادو
اے زور نوشتہ چہ تاریخ چاپ | شد طبع کلام دلکش شعلہ نکو
۱۳۱۱ھ

ایضاً طبعزاد جناب حکیم میر بادشاہ علی صاحب ضیا متوطن لکھنو

نور ہی از طور سیادت تافت اسمش شعلہ شد | کز فروغ طبع او برق تجلی رو نہفت
کرد دیوانے مرتب در زبان فارسی | لولوی لالای مضمون را بسلک نظم سفت
سال طبع آن کلیم نطق حق گوای ضیا | لمعہ از شعلہ طور بیانی ہست گفت
۱۳۱۱ھ

طبعزاد جناب مرزا غلام علی صاحب جوشش

نظم دیوان جناب شعلہ نمود | دلربا نور حسن و عشق زمن
سنہ اش جوشش شمع بزم ولاست | شعلہ طور حسن و عشق زمن
۱۳۱۱

طبعزاد جناب میر کاظم علی صاحب کاظم ملازم دفتر صدر محاسب سرکار عالی شاگرد مصنف مرحوم

مطلع مہر آسمان سخن	معدن علم و فضل و کان سخن
شاعر کامل و ادیب زمان	واقف رمز و نکتہ دان سخن
حضرت میر شعلہؔ مرحوم	مدحت اوست عز و شان سخن
بجہان ز آبیاری کلکش	بود سر سبز بوستان سخن
طبع دیوان آنجناب شدہ	کہ بدہر است ز و نشان سخن
سال طبعش رقم ز دم کاظم	لمعہ نور علم و جان سخن ۱۳۱۱ھ

طبعزاد عالیجناب میر فاروق علی صاحب نجم سابق صیغہ دار محافظی دفتر فناس حال وظیفہ یاب

عجب دیوان شعلہ پر ضیا ہے	شعاع شمس جس سے ہے ہویدا
مضامین آتشین وہ وہ ہیں رنگین	کہ جن و انس سب و سیر ہیں شیدا
سن فصلی کو اے نجم یون نکالو	کہ ہو لفظ جلا سے سال پیدا

طبعزاد جناب شیخ وارث علیصاحب حیران سابق مددگار محافظ دفتر فناس

این کلام شعلہ آتش زبان	زہتمام میر لمعہ گشتہ طبع
گفت حیران از سر طبع رسا	بے بہا دیوان شعلہ گشتہ طبع ۱۳۱۱

طبعزاد جناب میر محمد علیصاحب رنج شاگرد جناب بلبل ہندوستان جہان استاد ناظم یار جنگ دبیر الدولہ فصیح الملک نواب مرزا خان صاحب داغ دہلوی

واہ کیا دیوان ہے صل علی	اسکا ہر اک شعر ہے شوخ و شریر
رنج لکھو اوسکا سال عیسوی	بے تردد ہے یہہ دیوان بے نظیر ۱۸۹۴ء

طبعزاد شاعر شیرین سخن حسان دکن جناب سید اصغر حسین صاحب ناجی

معتمد عالیجناب نواب فخر الملک بہادر دام اقبالہ العالی

زنظم شعلۂ مرحوم شادم ۔	چہ نظمے نظمے از در ثمین ست
بگو ناجی سپئے تاریخ طبعش	کلام شعلۂ مرحوم این ست

۱۳۱۱ھ

از جناب بقراط زمان ارسطوی دوران حکیم مظفر الدینخان بہادر مزاج

	ایضاً	
دیوان شعلہ صاحب مطبوع شد دل افروز		گشت از فصاحت آن خلقی مسرت اندوز
گفت ای مزاج سالش ہاتف ز روی انصاف		دیوان شعلہ صاحب مطبوع تحفۂ دلسوز ۱۳۱۱ھ
کلام شعلہ صاحب ہو گیا طبع		یہہ ہے دیوان یادو آتشہ سے
مزاج اس طبع کی تاریخ کہدو		کلام آتش بیان شعلہ کا یہہ ہے

۱۳۱۱ھ

از جناب امیر الشعرا سید امیر اللہ صاحب امیر

بود خوشگو مصنف مرحوم	ہست شعرش چو طبع او پرزور
شدہ تاریخ طبع دیوانش	مطلع النور نور شعلۂ طور ۱۳۱۲ھ

طبعزاد جناب سید جلال الدین صاحب توفیق ملازم دفتر صدر محاسبی سرکار عالی

شاگرد مصنف مرحوم

چھپ گیا فضل خدا سے وہ سخن	صفحہ دل پر ہے جسکا ارتسام
یعنی دیوان شعلہ صاحب کا چھپا	فیض جن سے پاتی تھی سب خاص وعام
سال اسے توفیق اسکا ہو رقم	فکر تھی دلکو میرے یہہ صبح وشام
ہاتف غیبی نے دی آخر صدا	ہے نہایت تحفہ ونادر کلام ۱۳۱۱ھ

ایضاً

حضرت شعلہ کا دیوان ہوا طبع	سچ اگر پوچھو تو انصاف یہہ ہے
بندش و چستی الفاظ مین صاف	غیرت فکرت و صاف یہہ ہے
پر دقیق اوسکا سخن تھا تو فیق	اور مرصع سخن صاف یہہ ہے

۱۳۱۱ھ

طبعزاد جناب محمد ہدایت علی صاحب ہدایت ملازم صدر محاسبی سرکار عالی

خدا کے فضل و احسان سے ہدایت	کلام شعلہ صاحب چھپ گیا خوب
ہر اک مضمون نہایت صاف و باریک	ہر اک طرز غزل بے انتہا خوب
ہوی جسوقت فکر سال تاریخ	صدا دی ہاتف غیبی نے کیا خوب
سر اخلاص سے کہدے یہہ مصرع	بسا زیبا ب تحفہ بسا خوب

۱۳۱۱ھ

طبعزاد جناب اعظم اللہ حسینی صاحب اطہر شاگرد حضرت مصنف مرحوم

حضرت کاظم علی شعلہ کہ بود استاد دہر	شاعر یکتاے عصر و ناثر رنگین ادا
از کلام کاملش شد نور معنی شعلہ زن	راست چون اسرار علم از سینۂ اہل صفا
اطہر احقر رقم زد سال طبعش اینچنین	چاپ گردیدہ کلام شعلۂ روشن ہدا

۱۳۱۱ھ

طبعزاد جناب حکیم مولوی مسعود صاحب

آن شاعر یگانہ کہ شعلہ تخلص است	دیوان نمود جمع بصد صنعت عجیب
مسعود سال طبع سر ہوش باختہ	آراستہ بحلیۂ خوش نظم دلفریب

۱۳۱۱ھ

ایضاً

آن شاعر بلیغ تخلص کہ شعلہ داشت	دیوان جمع کرد چہ اشعار خوب گفت
مسعود سال طبع ز روی بلاغتش	انصاف پیش داشتہ گفتا زخوب گفت

۱۳۱۱ھ

از جناب ابو المکارم کمال الدین آقا میرزا محمد تقی صاحب تقی شاگرد مصنف مرحوم

ز شعلہ بود دیوانے پریشان | ولیکن بود ہم مقروع ومسموع
ز شاعر زادہ بود او بود شعرش | ہمہ سو درد کن بر سمع مقروع
ملن این قول بر اغراق محمول | کہ بہر نظم شعلہ بود موضوع
زمین شعر را کرد آبیارے | کہ تا لم یزر عش را ساخت مزروع
تمام الفاظ او را بود تابع | اگرچہ خود چو معنی بود متبوع
تقی از فضل خلاق دو عالم | چو دیدا شعا را و یکجای مجموع
بگفتا آ در طبعش ز منقوط | بشد آتشکدہ از شعلہ مطبوع

وله

اشعار میر شعلہ از طبع گشت مشہور | ہر فرد کاملی را مرغوب طبع آمد ۱۱۳۰ھ
سالش تقی رقم زد اندر حروف معجم | نظم جناب شعلہ محبوب طبع آمد ۱۱۳۱ھ

از جناب حکیم میر نادر علی صاحب عدن خلف الصدق و شاگرد حضرت مصنف مرحوم

مژدہ باد اے عاشقان شاہد رنگین نظم | دلبر و رعنا کلاے گشت مطبوع جہان
ہست از تصنیف شعلہ خسرو ملک سخن | سید و آقای من استاد کامل نکتہ دان
نثر او مثل ظہوری بود و نظمش چون ظہیر | در فصاحت در بلاغت بود سحبان زمان
عالم اسرار معقولات و منقولات بود | رحمت حق باد افزون بر روانش جاودان
شکر حق از کلیاتش چاپ گردید این کلام | مخزن اسرار علمش دان و گنج شایگان

ہاتف غیبی ز من ای رعد سال طبع گفت
طبع شد اینک کلام شاعر معجز بیان
۱۱۳۰ ہجری

اشتہار
واضح ہو کہ یہہ دیوان مقامات ذیل سے
بقیمت (۱۲) مل سکتا ہے۔
مطبع فخر نظامی واقع چھتہ مختار الملک مرحوم
نیز دو مرزا محمد تقی صاحب ملازم کتب خانہ سرکاری
واقع قریب شاپ عابد
حاجی نوشاہ علی کتب فروش
واقع چہار مینار
عبدالعزیز خان
واقع پتھر گٹی